

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نوار آرزو

ابوالفضل خانی

روز. داخلی. سوپرمارکت.

آرزو در حال مکالمه با تلفن همراه، آب معدنی را برمی دارد و پولش را روی صندوق (ترازو) که در سمت چپش قرار دارد می گذارد

آرزو: کی گفته ... نه به خدا اونی که فکر می کنی نیست ... بابا سوءتفاهم شده نه این طوری نیست ...
نرو من خودمو می رسونم ... نرو اومدم.

خانمی چادری (سن بالا) وارد مغازه می شود. مغازه دار بدون این که چشمش را از گوشی اش بردارد پول را داخل کتو می گذارد. خانم چادری جلوی آرزو را می گیرد.

خانم چادری: خانم ... خانم یه لحظه کارتون دارم

آرزو: شرمنده باید برم

آرزو در عرض جاده می دود که ناگهان پایش پیچ می خورد و زمین می افتد و درحالی که سعی در ایستادن و دویدن دارد جیغ می کشد و بوم! ماشین شاسی بلند قهوه ای (خردلی) بدون حتی یک نیش ترمز به او برخورد می کند.

روز. خارجی. جاده بزرگ خاکی.. بیرون قبرستان. پنج روز قبل

و گوشه و کنار، برف روی زمین را گذر به گذر پوشانده است. برگ درختان ریخته است. صدای کلاغ و پیچیدن باد لای شاخه های خشک و صدای مبهم و ضعیفی از مرثیه خوانی و زاری می آید. حبیب با چشمانی سرخ و بدنی خسته از قبرستان بیرون می آید و پابرنه در جاده راه می افتد در کنار جاده درختان چنار زیادی هستند. صدای موتوری از دور می آید از حبیب رد می شود و کمی آن طرف تر ننگه

می دارد دو نفر (نوجوان) سوار بر موتور هستند

نفر ترک: حاجی

حبیب برمی گردد

نفر ترک: حاج آقا! ... عمامه ات تو حلقم .

نفر جلویی که به زور جلوی خنده اش را گرفته بود منفجر می شود و خنده کنان گاز می دهد. حبیب نیز با خجالت دستش را که به نشانه سلام بلند کرده بود پایین می آورد و به راه خود ادامه می دهد.

[تیتراژ اول]

روز. خارجی. خیابان آسفالت.

حبیب در پیاده رو راه می رود. از کنار دختر و پسری که دست هم را گرفته اند به سختی رد می شود. مردی که جلوی مغازه نشسته یکی به سیگارش می زند و می گوید:

مرد: حاجی کفشات کو؟

حبیب به مسجد می‌رسد. با چند نفر دست می‌دهد. از جا کفشی مسجد کفش‌هایش را برمی‌دارد [مسجد حیاط ندارد] کفشش را بدون کشیدن پاشنه می‌پوشد، به آن طرف خیابان می‌رود و می‌ایستد. یک تاکسی زرد، کمی جلوتر از پای او می‌ایستد. حبیب نگاهی به داخل ماشین می‌اندازد. همه زن هستند و فقط یک جا در عقب خالی است. روز. داخلی. تاکسی.

حبیب سرش را که بر رویش عمامه سفیدی است به شیشه تاکسی تکیه داده نفس عمیقی می‌کشد و به آسمان نگاهی می‌اندازد شب. داخلی. آی سی یو بیمارستان. [حبیب دارد اتفاق دیشب را به یاد می‌آورد]

حبیب در کنار چند ریش سفید، طلبه جوان و زن و مردی دیگر از پشت شیشه نگاه می‌کند (از بیرون) استاد روی تخت خواب است. همسرش کنار او نشسته، گریه می‌کند و با او حرف می‌زند. سه پسر استاد بیخ درمی‌آیند. تا مادر، خارج می‌شود دورش جمع می‌شوند و می‌پرسند: پسران استاد: بابا چی شد؟

مادر سرش را بالا می‌آورد به حبیب اشاره می‌کند و با صدایی گرفته می‌گوید: مادر: آقای شریفی! حاج آقا با شما کار دارند. حبیب در را باز می‌کند تا داخل شود. پرستار: آقا! آقا! صبر کن. باید استریلیزه بشی. شب. داخلی. آی سی یو بیمارستان.

حبیب با احترام کنار استاد می‌نشیند، دستان او را نوازش می‌کند و می‌بوسد. استاد به حبیب اشاره می‌کند که نزدیک بیاید، دستان حبیب را بین دو دستش می‌فشرد و چیزی به او می‌گوید. سپس به عمامه اشاره می‌کند. حبیب عمامه را بر سر استاد می‌گذارد و آن را می‌بوسد. حبیب دست بر سینه می‌گذارد و می‌رود. در ست هم‌زمان با خروج حبیب، نوار قلب استاد صاف می‌شود. پرستار، محکم به در می‌خورد و وارد می‌شود. فرزندان به تخت پدر هجوم می‌آورند و شیون و زاری می‌کنند. روز. داخلی. تاکسی.

زنی که کنار حبیب نشسته به شانه‌های او می‌زند زن کنار حبیب: حاج آقا! می‌شه برید بیرون؛ پیاده می‌شم. حبیب به هوش می‌آید. کمی سرش را تکان می‌دهد و در را باز می‌کند و خارج می‌شود. زن با عصبانیت از تاکسی بیرون می‌آید و زیر لب می‌گوید: زن کنار حبیب: خوابه!

حبیب کمی اطراف را ورنانداز می‌کند و پول راننده را می‌دهد.

[تیتراژ دوم]

روز. داخلی. آن طرف خیابان.

حبیب در حال قدم زدن است. مردی دست پیرمرد کوری را گرفته است و مستاصل است تا کسی را پیدا کند که چشمانش به حبیب می‌افتد.

مرد: حاج آقا! یه لحظه میاید ... شرمنده‌ها ... حاجی! این عموی مارو می‌برید اون‌ور خیابون. من مشتری دارم. دمت گرم، مرسی.

مرد به سمت مغازه می‌رود. حبیب نزدیک می‌آید ولی پشیمان می‌شود. گویا ترسیده و چیزی یادش آمده. حبیب دست پیرمرد کور را رها می‌کند و به سمت مغازه می‌رود. نگاهی به مغازه‌دار می‌اندازد. هیچ‌کس داخل مغازه نیست. حبیب، نگاهی به پیرمرد کور می‌اندازد. پیرمرد، وسط خیابان است. چند ماشین، پشتش بوق می‌زنند و بعد از مدتی بالاخره یکی از راننده‌ها دست پیرمرد کور را می‌گیرد و او را به وسط خیابان (بین مسیر رفت و برگشت) می‌برد و کنار درختچه و وسط خیابان رها می‌کند. حبیب، پشیمان است ولی میلی هم به کمک کردن به پیرمرد کور ندارد.

صدای مرد (از داخل مغازه) [به حبیب]: آقا! دست شما درد نکنه.

حبیب متوجه داخل مغازه می‌شود. مشتری به کمک نردبان از انبار طبقه بالا که بنری رویش را پوشانده پایین آمده و مرد، بالای نردبان منتظر پایین آمدن او است.

صدای پیامک گوشی حبیب می‌آید. حبیب آن را می‌خواند و چهره‌اش کمی باز می‌شود

[تیتراژ سوم]

روز. داخلی. پذیرایی.

ریحانه - دختر حبیب - با کنترل، جلوی تلویزیون ایستاده است. رضا - برادر زن سابق حبیب - کنار مبل ایستاده و لباسش را مرتب می‌کند. صدای کلید می‌آید، حبیب در را باز می‌کند.

رضا: به‌به! حاج آقامون.

رضا و حبیب همدیگر را در آغوش می‌گیرند.

رضا: حاج حبیب! هنوز هم که جنیفر می‌زنی.

حبیب، عطر را از جیبش درمی‌آورد و به کاغذ رویش اشاره می‌کند و می‌گوید:

حبیب: استیل.

ریحانه: سلام بابا

حبیب به رضا تعارف می‌کند که بنشینند.

ریحانه: سلام، بابا! باز خونه کدوم زنت بودی این قدر دیر اومدی؟!

حبیب با اشاره جواب سلام ریحانه را می‌دهد سپس متکای مبل را برمی‌دارد و با صورت از پشت متکا به طوری که رضا نفهمد به ریحانه اشاره‌ای می‌کند.

ریحانه: چی؟

حبیب، دوباره اشاره می‌کند. ریحانه لبخندی می‌زند. و با شیطنت و ناز می‌گوید:

ریحانه: دایی! [او حرف "ی" را می‌کشد]

حبیب لبخندی می‌زند و لبش را می‌گزد.

ریحانه: دایی! [او حرف "ی" را می‌کشد] چایی ریختن بلدی؟!

رضا: چطور؟!

حبیب متکای مبل را پشت رضا گذاشته، بالای زانوی رضا می‌زند و سعی دارد حواس رضا را پرت کند.

ریحانه: هیچی آخه ... چیز دیگه ...

حبیب ابروهایش را بالا می‌اندازد.

ریحانه: آخه به چای ریختنم گیر ندادین. مُردم از بس بابا چایی خورد و گفت چرا دم نکشیده.

رضا: پس حاج آقامون فقط جلوی ما فیلم میاد.

ریحانه: نه بابا! این چه حرفیه! جلو منم فیلم میاد ... آخوندنا.

رضا: خدا از دهنش بشنو. بعد یه عمر رفاقت نفهمیدیم کی رفت حوزه! کی بچه‌دار شد! کی ساکت شد!

حبیب باز با زبان اشاره:

حبیب: خودم هم نفهمیدم.

حبیب دفترچه‌اش را درمی‌آورد.

رضا: حاجی! از رفقا چه خبر؟ شنیدم محسن، مغازه باز کرده؛ انقدر جا خوردم که نگو و نپرس؛ زن

نمی‌گرفت؛ حالا کنار مصلا مغازه خریده به چه بزرگی.

حبیب روی دفترچه می‌نویسد: والّا چه عرض کنم! به ریحانه گفتم؟

رضا با چشمان کاملاً گرد، بی‌آن که جوابی بدهد خیره‌خیره به حبیب نگاه می‌کند.

رضا: شما سردرد نمی‌گیرید؟! بابا کلمه ترکیب اینقدر صدای ماشین؛ موتور؛ آدم ... حالا حیاطم که ندارین ...

لااقل پنجره‌ها رو عوض کنید یه ذره صدا کمتر بیاد تو خونه.

حبیب نوشته خود را به رضا نشان می‌دهد: قبلاً مارو نمی‌پیچوندی؟! آقا رضا! ("آقا رضا" با جوهر تازه و

پررنگ‌تر نوشته شده که یعنی تازه اضافه کرده)

رضا: نه بابا این چه حرفیه.

رضا به آشپزخانه نگاهی می‌اندازد و آرام به حبیب می‌گوید:

رضا: خودت که بهتر می‌دونی هم سرِ طلاق تون هم سر این ازدواج، من از همه ناراحت‌تر بودم. خب! چی کار کنم؟! اونم بچه نیستش که؟! خودش گفته تصمیمش رو گرفته.

حبیب می‌نویسد: ان‌شاءالله که خوش‌بخت شن. به ریحانه گفتی؟

رضا: راستش حاج حبیب! چه عرض کنم؟

ریحانه پشت آپن آشپزخانه بادقت گوش می‌دهد. معلوم است که حرف‌های رضا حالش را بهم ریخته. ریحانه قندها را در قندان می‌ریزد و بغض می‌کند.

رضا: دایی! الان که فکر می‌کنم بابات واقعاً چرت می‌گفت ... الان چایی که هیچی ما هم دم کشیدیم ... ریحانه سریع اشک‌هایش را پاک می‌کند.

ریحانه: آخه! چاییش ایرانیه ... بیشتر طول می‌کشه.

ریحانه می‌ایستد و استکان‌ها را روی آپن می‌چیند.

شب. داخلی. خانه حبیب. پذیرایی

حبیب رضا و چند نفر دیگر مشغول نماز جماعت اند، علیرضا کفش‌هایش را به سرعت درمی‌آورد. می‌دود تا به رکوع نماز برسد ولی همه از رکوع بلند می‌شوند.

شب. خارجی. کوچه. جلوی در خانه.

علیرضا (طلبه جوانی که هنوز ملبس نشده است) با یک نوجوان گفت‌وگو می‌کند.

علیرضا: ببین یکی باشه که دغدغه داشته باشه.

حبیب با رضا خداحافظی می‌کند .

علیرضا: حاج آقا! حاج حبیب!

حبیب برمی‌گردد

علیرضا: حاجی! واسه اون مطلب؛ فقط شما دو به بعد جوابا رو بفرستین؛ قبل دو نت ندارم. حبیب دستش را بر روی چشمش می‌گذارد و برای نوجوان دستی تکان می‌دهد و می‌رود.

علیرضا پوشه را به حبیب، تحویل می‌دهد. حبیب با اشاره دست، تشکر می‌کند

شب. داخلی. اتاق خانه حبیب.

ریحانه دمر خوابیده و هندزفری در گوش دارد و به صفحه لپ‌تاپ نگاه می‌کند و چیزی می‌نویسد. حبیب هم به پشتی تکیه داده و درحال مطالعه مطالب علیرضا است. حبیب کاغذها را زمین می‌گذارد و لحظاتی بعد با یک استکان چای داغ برمی‌گردد.

ریحانه: حالا اگه من بودم این جووری بهم نگاه می‌کرد اریحانه چشم‌هایش را درشت می‌کند و ادای حبیب را درمی‌آورد] ... اگه دلت می‌سوخت واسه دخترتم می‌ریختی دیگه.

حبیب استکان چای را زمین گذاشته می‌رود و با یک لیوان چای، بالای سر ریحانه ظاهر می‌شود و دستش را می‌لرزاند. ریحانه جیغ می‌کشد و حبیب کل چای را روی سر ریحانه می‌ریزد.

ریحانه: خیلی بدجنسی ... زهرم ترکید ... خودم به درک لب‌تابم ... حالا چرا انقد یخ بود؟! هر دو می‌خندند

یک‌باره تلفن حبیب زنگ می‌خورد.

ریحانه: فقط بفهمم کدوم باهوشی زنگ‌زده؟! روز. داخلی. اتاق.

حبیب نشسته و قرآن می‌خواند و دخترش جلوی پای او خوابیده. زنگ ساعتی تلفن همراه ریحانه به صدا درمی‌آید. حبیب گوشی را برمی‌دارد تا زنگ را قطع کند ولی پشیمان می‌شود و گوشی را به تشک ریحانه نزدیک می‌کند.

ریحانه: سلام بابا چرا نرفتی؟! حبیب با اشاره: منتظرم چای دم بکشد.

ریحانه دوباره می‌خواهد. حبیب نخ تسبیح را در گوش ریحانه فرو می‌کند.

ریحانه: ای بابا، یه روز دیر بریم چی می‌شه مگه!

حبیب لگدی به ریحانه می‌زند.

ریحانه [با داد]: آه! راضی نیستم یه بار دیگه بیدارم کنی ... این جوری آدمو بیدار می‌کنن؟! حبیب بیرون می‌رود

ریحانه: حالا قهر نکن.

روز. داخلی. سالن همایش.

چهار منتقد نشسته و مجری ایستاده است. عکس جلد کتاب و چهره نویسنده کتاب بر روی صفحه به نمایش درآمده.

مجری: آقای مستوفی! نوبت شماس.

مستوفی [نسبتاً تپل و پیر]: آقا! واقعاً لذت بردم ... از همون لحظه اول نظرمو فرستادم خدمت آقای

شفیعی [اشاره به منتقد اول] ... و خود شما [اشاره به مجری]! اصلاً همین که آقای دکتر بعد یه عمر،

مفهومی نوشتن میاد یه هم‌چین رمانی می‌نویسه که شاهکاره جای تفکر داره. این آقا چرا این کارو کرده؟! این چراییش باید تحلیل بشه ... من جوری با این کتاب مچ شدم که وقتی تمام شد از اعماق وجودم

آرزو کردم که واسه خودمونم یه هم‌چین پایانی پیش بیاد ...

علیرضا: آقا! یعنی چی؟! مستوفی: از همان روزی که ...

...

علیرضا: آقا! یه لحظه ...

مجری [هم‌زمان با حرف علیرضا]: آقای صادقی! لطفاً! آقای صادقی! آقای ...

علیرضا: زود می‌گم. یه لحظه ... آقای مستوفی! اجازه هست؟ آقای مستوفی!

مستوفی: شما که حرف‌تونو می‌زنید چه اجازه بدم چه ندم ...

علیرضا: خواهش می‌کنم ... آخه اگه الان نگم کل حرفام به باد میره ... خواهش می‌کنم ...

مستوفی: چه عرض کنم ... بفرمایید ...

علیرضا: بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. آقایون! دوستان عزیز! نمی‌دونم شاید اشکال از منه ...

مستوفی: حتماً همین‌طور [صدای خنده حضار]

علیرضا: آخه کجای این کتاب، مفهوم خوبی داره؟! بله ادبیات قشنگی داره؛ ساختار خوبی داره ... قطعاً

هم فروش خوبی می‌تونه داشته باشه ولی درباره مفهوم، این حرف رو نزنید اون جایی که ...

مستوفی: آهان!

شفیعی: ای بابا!

علیرضا: الان همین آخرش که شما گفتی. درسته داستان تخیلیه. به قول آقا [اشاره به شفیعی]

انگیزه‌های سیاسی داره ولی حداقل یه ذره باید معقول باشه ... هیچ چی سر جاش نیست ... آخه به من

نگید که

شفیعی: چی می‌گید؟! آقا!

علیرضا: آقای شفیعی! یه سوال؟! چرا این‌قد همه مردم تو داستان با شعورن ولی اشتباه می‌کنن؟! بگید

دیگه؟! ...

مستوفی: آقای صادقی! الان نوبت منه ...

علیرضا: آخه ...

مستوفی: نه دیگه نوبت منه ...

علیرضا: بفرمایید ...

مستوفی: آقایان! من خوب نمی‌دونم شما چه قدر اطلاعات دارین و اصلاً توی هم‌چین بحثی تخصص

دارید یا نه؟! حرف، حرف مردمه چه درست چه غلط یعنی همون حداکثری که معیار درستی و

نادرستی‌ان ...

علیرضا: خب این مخالف آرمان‌هاس. اصلاً از اول هم ...

مستوفی: صادقی جان! صادقی جان! من در تعجبم چه جووری از هر چیزی نکته ضد دین و انقلاب و همه

چی در میارید بعدش‌م کارو می‌خوابونید. معلوم هم نیست چقد از هنر می‌دونید ... آقا مردم این کتاب

دوست دارن. این رو دیگه جزء بدها نکنین ...

صدای کف و سوت ممتد حضار، بلند می شود. حبیب دو به شک است که کاغذی را به مجری بدهد یا ندهد ولی در آخر به مجری اشاره می کند تا کاغذی به او بدهد اما مجری خودش را به ندیدن می زند و برنامه را ادامه می دهد.

روز. خارجی. مقابل سالن همایش.

علیرضا و حبیب بر روی نیمکت نشسته اند و علیرضا بر گه های پوشه ها را مرتب می کند. مردم هم تک و توک از مقابل آن ها رد می شوند.

علیرضا: حاجی! دیگه داره حالم بهم می خوره اصلاً ...

رهگذر با لحن تمسخر: عیب نداره...

علیرضا: آخه من چی کارم کتاب بخوابونم چرتو پرت می گه ...

رهگذر خانم با لحن تمسخرآمیز: ای جان!

علیرضا: پوف ...

حبیب یکی از صفحات دفترچه اش را می آورد: عصبانی نباش.

علیرضا تکیه می دهد و خودش را رها می کند.

علیرضا: هی! اگر این ریش و یقه بسته و ... نبود می دونستم چی بگم. باید ...

حبیب می نویسد: درست حرف زد.

علیرضا: زیادم خوب باشی سوارت میشن

حبیب می نویسد: الان تو خیلی خوبی؟

علیرضا: از اینا که بهتر بودم

حبیب: خب همین یعنی بدی

علیرضا: هی! حاج حبیب! خستم خسته.

روز. خارجی. خیابان.

پیرمرد کوری با عصای سفید، روی جدول بلند کنار خیابان نشسته است. حبیب چند ثانیه با تردید

جلوی او می ایستد سپس به یک نفر که دارد از کنار او رد می شود اشاره می کند. مرد، جلو می آید. حبیب

دفترچه ای از جیبش درآورده و روی برگه ای از آن می نویسد:

حبیب: لطفاً به این آقا بگید مشکلی دارن؟

مرد که کمی سردرگم شده به پیرمرد کور می گوید:

مرد: آقا! عموجان!

پیرمرد کور: با منی؟!

مرد: آره چیزی می خوای؟

پیرمرد کور: مزاحم شدم؟

مرد: نه. فقط این آقا می خواست به شما کمک کنه. فکر می کنه واسه شما مشکل پیش اومده ...

پیرمرد کور: اون می خواد کمک کنه تو چی می گی؟! اون چی می گه؟!!

مرد به حبیب نگاه می کند. حبیب صفحه اول دفترچه اش را نشان می دهد که روی آن نوشته است: من لال هستم.

مرد: این آقا لاله ...

پیرمرد کور با لبخند: بیینا ...

پیرمرد کور دستانش را دراز می کند و حبیب محکم آن ها را می گیرد و بلند می کند.

روز. خارجی. خیابان. ادامه.

حبیب آرام اما با ترس و لرز، قدم برمی دارد و زیر لب ذکر می گوید.

پیرمرد کور: من کورم تو چرا می لرزی؟!!

ماشین ها با سرعت از کنار آن دو عبور می کنند.

روز. خارجی. پشت بام. ظهر

بام، ایزوگام است قفسی نسبتاً بزرگ در کنج بام قرار دارد. ظرف آب و غذای هفت کیوتر داخل قفس،

خالی است. عماد با پتو در روشنایی در بام، خوابیده و آفتاب مستقیم به صورتش می تابد. عماد با صدای

بلند بوق ماشین از خواب می پرد و تلوتلوخوران وارد راهرو می شود.

روز. داخلی. آشپزخانه.

عماد در کابینت دنبال چیزی می گردد. زری وارد آشپزخانه می شود و به عماد زل می زند.

زری: نیومده شروع کردی؟!!

عماد: سلام.

زری: سلام و زهرمار. تو مگه به خاطر همین شاخ بازیات بیکار نشده بودی؟! باباتو نیگاه؛ منو نیگا؛ یه ذره

دلت به حال ما بسوزه اگه به حال خودت نمی سوزه.

عماد: آخرش چی بریزم تو خودم که بشم یکی مثل بابا؟!!

زری: مگه بابات چشه؟!!

عماد: چشم نیس دماغه.

زری: با مادرت درست حرف بزن.

عماد: مشکل من اینه که اگه یکی یه چک بزنه تو صورتم ساکت نمی شم دومیش رو محکم تر بزنه.

زری: به خدا یه بار دیگه ازین غلطا کنی همون کاری رو می کنم که مامانم با داییت کرد؛ کاری می کنم

نتونی سر تو بالا بیاری ... فهمیدی؟

عماد روی زمین می‌نشیند.

عماد: تسلیم ... سفره کجاس؟

روز: داخلی. آشپزخانه. ادامه.

عماد: لباسامو کو؟

زری: ببین دیشب کجا درآوردی.

عماد: اتاق گشتم نبود.

زری: حتماً خوب نگشتی.

عماد: ای بابا! می‌گم خوب گشتم نبود.

زری کمی فکر می‌کند.

زری: گذاشته بودم رو ماشین بعداً بندازم ...

عماد از شیشه ماشین لباس شویی داخل آن را نگاه می‌کند. پتوها بعد از چند لحظه چرخش می‌ایستند.

عماد: بابا مگه نگفتم این لباس شویی؟! لباس ... شویی! نه پتوشویی! الان بخوای بخریش ده برابر شده.

زری: چی کار کنیم؟! خودم با این کمرم بشورم یا بدم آرزو بشوره؟! به خدا ما هم عروس بودیم یه جور از

ما کار می‌کشیدن ...

عماد: مامان! تو رو خدا دوباره شروع نکن. باشه اصلاً خودم می‌شورم

شب. داخلی. سوپرمارکت.

با صدای باز شدن درب سوپرمارکت، حبیب وارد سوپرمارکت می‌شود. فروشنده، بی‌خیال روی صندلی لم

داده و تلویزیون تماشا می‌کند. حبیب یک نایلون از روی ترازو برمی‌دارد و به پشت قفسه‌ها می‌رود که

فروشنده به آن دید ندارد و تخم‌مرغ‌ها را در نایلون می‌چیند. فروشنده که بعد از لحظاتی به خودش آمده

تلویزیون را خاموش و خودش را جمع و جور می‌کند.

فروشنده: حاج آقا! دیگه وضع خیلی خرابه. می‌گن یه چیزایی برکت رو می‌بره ... در سته؟! حاج حبیب!

... روایت اینا بودش. هان! حاج آقا؟!!

حبیب با هفت تخم مرغ درون نایلون در دید فروشنده قرار می‌گیرد و با اشاره حرفش را تایید می‌کند.

فروشنده: منبعش رو می‌دونید؟

حبیب [با اشاره]: بله

فروشنده: می‌شه بنویسید؟! ... شرمنده‌ها ...

حبیب تخم‌مرغ‌ها را روی ترازو می‌گذارد و دفترچه‌اش را برمی‌دارد و چیزی می‌نویسد.

فروشنده: نمی‌دونم فکر کنم مکروهات بود یا چیزای دیگه مثلاً صبح پنیر خوردن؛ مشروب؛ نسیه؛ دزدی؛

لباس بدن نما ... ؟!

حبیب که انگار تازه جریان را فهمیده کاغذ را در جیبش می گذارد.
حبیب [با اشاره]: نمی دونم و به گوشم نخورده.
حبیب، کارت بانکی اش را از جیبش درمی آورد و دو دستی تقدیم مغازه دار می کند، وقتی که فروخته شده دارد کارت می کشد.
حبیب [با اشاره]: صبر کن. حساب دفتری.
فروشنده: حاج آقا! قابل نداره ... به خدا راست می گم ... باشه چشم
حبیب از پشت مغازه به پارک روبرو دوخته شده است. دختری روی نیمکت نشسته و دودستی به ظرف شیرموز چسبیده و دارد آن را یک نفس سر می کشد. در شلوغی پارک، سه جوان هیكلی حدوداً بیست ساله، آرام آرام به او نزدیک می شوند.
فروشنده: حاج آقا! رمزتون؟
حبیب درحالی که از پشت شیشه به بیرون نگاه می کند با انگشت عدد را نشان می دهد: سه - یک - سه - یک ... حبیب می بیند که سه پسر جوان به دختر نزدیک می شوند و یکی شان دستش را روی شانه های دختر می گذارد. دختر، دست پسر را کنار زده و فرار می کند. پسرها هم به دنبال او.
جوان یک: وای چه قدر تشنمه.
جوان دو: منم شیرموز می خوام.
حبیب، تخم مرغ ها و کارت را برمی دارد و بیرون می رود دختر شیرموز را زمین می اندازد.
جوان یک: تو روز روشن اسراف می کنی ... بگیردیش.
جوان سه، آستین دختر را برای لحظه ای می گیرد ولی دختر سریع دستش را آزاد کرده و سرعتش را بیشتر می کند. حبیب ترسان تکانی به خود میدهد و به سمت خیابان میرود. دختر تا حبیب را می بیند.
دختر [خطاب به حبیب]: دایی الان اومدم ...
جوان سه: واقعاً داییشه؟!
جوان یک: نه بابا ... بیاید ببینم ...
آن ها باز به دنبال دختر راه می افتند. حبیب شوکه شده. دختر به سرعت از خیابان رد شده، دستش را دراز می کند تا حبیب دستش را بگیرد. حبیب لحظه ای به صورت رنگ پریده و خیس عرق دختر، نگاه می کند و دستش را از داخل عبا به طوری که عبا حائل باشد دراز می کند و دست دختر را می گیرد. سه جوان به آرامی از کنار آن دو رد می شوند.
شب. داخلی. خانه حبیب.

سروصدای ضعیفی از رفت و آمد ماشین و موتور و صحبت و دویدن مردم از بیرون پنجره شنیده می‌شود. حبیب و ریحانه در حال خوردن املت در یک ماهیتابه هستند و تلویزیون هم دارد بر نامه استعدادیابی پخش می‌کند. نوبت به یک خواننده می‌رسد.

ریحانه لقمه در دهن: آخ جون! خواننده ...

حبیب نگاهی به کنترل و نگاهی به تلویزیون می‌اندازد و سریع کنترل را از کنار ریحانه می‌کشد و کانال را عوض می‌کند. در این کانال در حال پخش یک گفت‌وگوی سیاسی است.

ریحانه: یعنی چی بابا ... داشتم نگاه می‌کردم ... بزن همون جا ...

حبیب ابروهایش را بالا می‌اندازد ...

ریحانه: بزن دیگه ... بابا ...

حبیب دوباره همین کار را می‌کند و کانال را عوض می‌کند و به کانالی می‌رسد که دارد مسابقه فوتبال پخش می‌کند.

ریحانه: آخه تو عمرتون کی فوتبال دیدین!؟

حبیب [با اشاره]: اووووه ... از بچگی فوتبال می‌دیدم ...

ریحانه: برو ... دروغ ...

حبیب اخمکی می‌کند.

ریحانه: چندتا از بازیکنای اون موقع رو بگو ... بگو دیگه ...

حبیب، پانتومیم انسانی دماغ‌گنده را بازی می‌کند ...

ریحانه: داخلی؟

حبیب، سرش را به نشانه تایید، تکان می‌دهد.

ریحانه: دماغش گندس؟ ... بازیکن دماغ‌گنده ... کیو بگم آخه!؟

حبیب، پانتومیم کچل را بازی می‌کند.

ریحانه: کچل!؟

حبیب، سرش را به نشانه تایید، تکان می‌دهد.

ریحانه: جدیده؟

حبیب، سرش را به نشانه تایید، تکان می‌دهد.

ریحانه: سید جلال!؟ ... نویدکیا!؟

حبیب، سرش را به نشانه عدم تایید، تکان می‌دهد.

ریحانه: اصلاً فوتبالیسته!؟

حبیب، سرش را به نشانه عدم تایید، تکان می‌دهد.

ریحانه: مسخره کردی؟! ... نکنه منظورت دایی رضاس؟!

حبیب، سرش را به نشانه تایید، به شدت تکان می دهد.

ریحانه: دایی رضا؟!

حبیب، با انگشتانش عدد دو را نشان می دهد. بعد یک انگشت را جمع می کند.

ریحانه: رضا؟!

حبیب، با انگشتانش عدد دو را نشان می دهد. بعد یک انگشت را جمع می کند.

ریحانه: دایی؟! آهان علی دایی؟! ... بزن قدش ...

یک دفعه ریحانه دستش را می کشد و خنده کنان می گوید:

ریحانه: یه آخوند ان قدری ندیدی ...

حبیب هم کف گرگی آرامی به او می زند.

ریحانه [با ناز و ادا]: علی دایی رو که همه می شناسن ...

حبیب این بار پانتومیم موهای بلند را بازی می کند.

ریحانه: زنه؟!

حبیب، سرش را به نشانه عدم تایید، تکان می دهد.

ریحانه: ایرانیه؟

حبیب، سرش را به نشانه عدم تایید، تکان می دهد.

ریحانه: بابا! خیلی بد بازی می کنی. حداقل بگو کجا بازی می کنه؟!

حبیب خط های صافی در هوا می کشد.

ریحانه: یوونتوس؟!

حبیب، سرش را به نشانه عدم تایید، تکان می دهد ... بعد یک بعلاوه می کشد.

ریحانه: بارسلونا

حبیب، سرش را به نشانه تایید، تکان می دهد.

ریحانه: ابراهیم اویچ ... رونالدینیو ... یک کاری بکن دیگه

حبیب ادای پول شمردن را درمی آورد.

ریحانه: اسکناس ... پول ... پویول پویول.

حبیب به بالش تکیه می دهد.

ریحانه: یکی دیگه. تا سه نشه بازی نشه ... بابا! ...

حبیب برمی گردد و دوباره نقش موهای بلند را بازی می کند.

ریحانه: خب ...

حبیب پانتومیم دریا را بازی می کند.
ریحانه: دریا ... ساحل ... تو ساحل عاج؟ ... برزیل؟ ...
حبیب، سرش را به نشانه تایید، تکان می دهد.
ریحانه: یعنی چی؟!
حبیب روسری سر می کند.
ریحانه: کلاه داره؟! ... [او با کلافگی خنده دار] فوتبال زنونس! نه؟! ... حقت بود فیلم می گرفتم می فرستادم
شهریتو قطع می کردن. خودمم می رفتم هنرمند می شدم ...
حبیب جذبه ای می گیرد و با زبان اشاره می گوید:
حبیب: تا حالا دیدی بابات آهنگ بزنه؟ بخونه؟ من بمیرمم حق نداری تو کنسرت کار کنی ...
حبیب ماهیتابه را هل می دهد و به آشپزخانه می رود. ریحانه کنترل را برمی دارد و شماره کانال پخش آن
برنامه استعدادیابی را می زند ...
خواننده: این جا به ما معنا داد ... قدرت داد ...
صدای روشن کردن اجاق با کبریت و پر کردن کتری ...
روز. داخلی. حجره علیرضا در حوزه علمیه.
صدای زدن درب با انگشتر می آید. حجره کمی بهم ریخته است، صدای ضعیف صرف فعل پایه اولی ها از
پایین به گوش می رسد. علیرضا مشغول بستن کمربند است و لباس آستین کوتاه دارد.
علیرضا: بفرمایید ...
حبیب در را باز می کند و سرش را داخل می آورد. علیرضا سریع عبا را به دوش می اندازد.
علیرضا: به به! ... سلام علیکم ... بفرمایید ... بفرمایید ...
حبیب در حال درآوردن کفش ها است. علیرضا هم سعی می کند تا زیر عبا لباسش را عوض کند.
علیرضا: استاد! استاد! همای سعادت نشسته رو عمامتون حاج آقا! باورتون نمی شه. دیروز فهمیدم معلم
ادبیات دبیرستان مون کافی نت داره. شمارش رو از رفقای قدیمی گرفتم و بهش زنگ زدم. خاموش بود. بار
دوم ... بار سوم ... تا بار دوازدهم بالاخره گوشیشو برداش. هم ویرایشو قبول کرد هم پرینتو. یعنی حاجی!
خدا اون قد که داره به شما حال می ده به پیغمبرش نداده.
علیرضا کیف سامسونتش را برمی دارد. حبیب سر علیرضا را خم می کند و وسط سرش را می بوسد.
علیرضا: ما مخلصیم حاج آقا! بریم حاجی! بریم.
روز. داخلی. کافی نت.

مغازه بسیار شیک است، دو فرد پشت میز هستند و یک مشتری جلوی نفر کناری آقای رضایی — معلم ادبیات قبلی علیرضا — ایستاده و با او حرف می‌زند. حبیب و علیرضا نشستند و رضایی پشت سیستم است.

رضایی: فلش و ویروس داره که؟! صادقی!

علیرضا: واقعاً؟!

رضایی: آره. اینم دومیش. فلش تو از کجا گرفتی؟!

علیرضا: یکی هدیه داده.

رضایی: نگران نباش. ویروس شرکتیه. خود شرکت یه فلش خوب می‌زنه بعد یه ویروس میندازه داخلش.

طرفم فلشو همه جا می‌زنه. الان تو فلش رو بزن به دستگاه ساخت همین کارخونه ...

علیرضا: چیزیش نمی‌شه؟!

رضایی با خنده: چیزیش نمی‌شه؟! بهترم برات کار می‌کنه ولی واسه دستگاه‌های دیگه ویروس تولید می‌کنه.

علیرضا: یعنی طرف باید واسه یه فلش، یه کامپیوتر بخره؟!

رضایی: باهوش شدیا ... از بابا چه خبر؟ حالش خوب شد؟

علیرضا: بابا مرحوم شدن.

رضایی: تو رو خدا ... وای! کی؟

علیرضا: دو سال پیش.

رضایی: ای بابا! خیلی مرد خوبی بود ... اینم تموم شد. کدوم فایل؟

علیرضا بلند می‌شود و بر روی مانیتور مشتری توضیح می‌دهد.

علیرضا: کتاب ... آهان همون طرح جامع.

رضایی: حاج آقا! خوب هستین؟

حبیب لبخند می‌زند.

رضایی: حرف نمی‌زنین؟ حاجی روزه سکوت گرفتن ... جواب سلامم ندادن.

حبیب صفحه اول دفترچه‌اش را نشان می‌دهد که در آن نوشته: من لال هستم.

رضایی بلند می‌شود و نگاهی به دفترچه می‌اندازد و بعد خم می‌شود و دوباره به مانیتور زل می‌زند.

رضایی: اوه! پونصدوسی صفحه! حالا کی می‌خواد اینو بخونه! این کم کم یه روز و نصف وقت می‌بره.

علیرضا: حالا دیگه یه کاریش بکنید.

رضایی: با این وضع اگه شبم بیدار بمونم تا ساعت یک دو طول می‌کشه.

علیرضا: خب ما ساعت یازده قرار داریم. همون می‌شه دیگه.

رضایی: وَاَلاَ چه عرض کنم کار سنگینه.
علیرضا: دیگه ریش و قیچی دست خودتونه. پس رو شما حساب کنیم دیگه.
رضایی: من تلاشم رو می‌کنم ولی قول نمی‌دم.
علیرضا: آقا! دست شما درد نکنه.
حبیب برمی‌خیزد.
علیرضا: خداحافظ.
رضایی: فقط یک کپی می‌گیرم، واسه احتیاط.
علیرضا: نه اگه می‌شه نگیرید.
رضایی: آخه اگه برق رفت زحمتم خراب نشه.
علیرضا: مشکل نداره.
حبیب سریعاً روبه‌روی میز می‌رود و فلش را می‌خواهد.
رضایی: چی شده؟! حاج آقا!
حبیب همین‌طور درخواست می‌کند ... علیرضا تعجب می‌کند.
علیرضا: چی شده؟! حاجی! حاج حبیب!
حبیب توجهی نمی‌کند و فقط فلش را درخواست می‌کند.
علیرضا: چی شده آخه؟! [علیرضا رو به آقای رضایی] آقا! اگه می‌شه فلش رو بدین.
رضایی: یعنی چی؟!
علیرضا: اگه می‌شه ...
رضایی: نه نمی‌شه ... آخه باید بفهمم چه خبره!
حبیب خودش خم می‌شود و فلش را برمی‌دارد و می‌رود.
علیرضا: حاج حبیب ... [علیرضا رو به آقای رضایی] آقا! شرمنده ... خداحافظ.
رضایی: هوشه ... ملا کرم داری؟! مردک ...
روز. داخلی. اتوبوس.
علیرضا و حبیب در کنار هم نشسته‌اند. اتوبوس خلوت است. حبیب بر روی دفترچه‌اش چیزی می‌کشد.
علیرضا: حاجی! این یو پی اس تموم نشد؟!
حبیب، نقاشی دست‌وپاشکسته‌ای از یک یو اس پی می‌کشد.
علیرضا: حاج آقا! شرمنده ولی اسم شو از نقاشی بیشتر فهمیدم ... حالا مهم نیست. چرا به خاطر این
زدید بیرون؟!
حبیب می‌نویسد: این یه دستگاره که مثل باتری اضافه عمل می‌کنه واسه وقتی که برق نیست.

علیرضا: چه عرض کنم!؟

علیرضا تکیه می‌دهد و چشمانش را می‌بندد. حبیب هم هندزفری اش را برمی‌دارد و در گوشش می‌گذارد. جمعیت به او نگاه می‌کنند. حبیب نفس عمیقی می‌کشد. نگاهش به زنی که روبرویش نشسته می‌افتد. زن تا متوجه نگاه حبیب می‌شود شالش را باز می‌کند. حبیب دوباره پایین را نگاه می‌کند. غروب. داخلی - خارجی. کارخانه. انبار.

درهای انبار کاملاً باز است و هوا ابری است. سرکارگر پنجاه‌شصت‌ساله‌ای روی صندلی کنار دیوار و نزدیک به کامیون نشسته و فریاد می‌کشد.

سرکارگر: نیم‌ساعت دیگه پر شده‌ها. بدو بینم. عماد و (حسین - جوان هفده‌ساله -) سنگ‌های سنگین را به داخل کامیون می‌گذارند. عماد سه‌تا سه‌تا می‌برد و حسین یکی‌یکی. سرکارگر: پسر! مگه چندتا بابا داشتی این جووری کار می‌کنی؟! بدو ببینم. حسین زیر لب می‌گوید: از تو حروم زاده‌تر نیستم.

عماد پایش به تکه آهن گیر می‌کند و می‌افتد و سنگ‌ها می‌شکنند.

سرکارگر: آروم‌تر، فکر نکن هیكلت گندس ازت می‌ترسم، دهنت صافه. پول اونا رو هم باید خودت بدی. سرکارگر، کمی آب داخل شیشه خالی سس مایونز می‌ریزد و سر می‌کشد. عماد نگاه سنگین به کارگر می‌اندازد و برمی‌گردد و این دفعه چهار سنگ برمی‌دارد. ایلیا - پسر رییس کارخانه - با کت و شلوار و کراوات رد می‌شود.

سرکارگر: سلام آقا!

ایلیا: سلام.

ایلیا خطاب به عماد: به‌به! چطوری تو؟

عماد: به داش ایلیا.

ایلیا: چه کردی؟! انبار خالی شد که؟!؟

عماد: ما اینیم دیگه.

ایلیا: دمت گرم.

عماد: دم شما گرم واقعا.

ایلیا: کم و کسری نداری؟

عماد نگاهی به سرکارگر می‌اندازد.

عماد: نوکرم (خنده سرد هر دو)

سرکارگر: آقا! کارتون دارند.

ایلیا: کیه؟

سرکارگر: نمی‌دونم آقا! اون ور وایسادن.

ایلیا: الان میام.

ایلیا می‌رود. عماد، لیوان را از پارچ شیشه‌ای، لبریز آب می‌کند. وقتی آب روی دست و پایش ریخت حواسش را جمع می‌کند و نیمی از آب را به پارچ برمی‌گرداند. صدای مردی تپل که با ایلیا بحث می‌کند بلند و بلندتر می‌شود تا این که به فریاد می‌رسد.

مرد: یعنی چی؟! شده که شده؟! ... نمی‌خوام بشه، آخه زور می‌گی داداش من ... چی کار می‌خوای بکنی؟! هان!

عماد به طرف آن‌ها می‌رود.

عماد: کیه داره واق واق می‌کنه؟!

مرد تپل تا عماد را می‌بیند آرام می‌شود.

مرد تپل با صدای لرزان: من.

عماد: سرت تو آن.

ایلیا: وایسا عماد!

عماد: واق واق می‌کنه آخه!

ایلیا: خب. تو ساکت، وایسا.

مرد تپل با کمی لهجه: داداش! اصلاً خوب شد که شما اومدی. شما بین ما قاضی. خب.

عماد: بفرما.

مرد تپل: برادر من سه‌ماه واسه این آقا کار کرده. نه بیمه؛ نه اضافه‌کاری. چهار ماهم هست این آقا حقوقشو نداده. این به کنار. حالا که سنگ تو کوره ترکیده و چشمشو درآورده پاسخگو که نیست. اصلاً هیچی به هیچی.

عماد: خب حرفت چیه؟

مرد تپل: آقا اصلاً تا این (اشاره به عماد) اینجاست من حرف نمی‌زنم

عماد: چه بهتر

ایلیا: تو با من کارداری دیگه

مرد تپل: پس این بره

ایلیا: عماد شما لطفا برو

عماد یکی دو متر دور میشود و به گوش می‌ایستد

مرد تپل: فردا پلیس میاد این جا واسه پیگیری بیمه و این جور چیزا. حرف زدن ما هم بستگی داره به

شیرینی شما

ایلیا: خب پس دنبال قیمتی ... بعدش چی؟

مرد تپل: شما رو بخیر و ما رو به سلامت.

ایلیا: هی هی.

مرد تپل: تو پولو بده. من حلش می‌کنم.

ایلیا: داداشت شاید حل بشه ولی تو حل نمی‌شی. فردا همین تو نمی‌آی گروکشی؟! نمی‌آی؟!!

مرد تپل: نه.

ایلیا: جون عمّت!

عماد آرام به ایلیا: راست می‌گه؟

ایلیا: تو چی می‌گی؟! بابا!

مرد تپل: هان بهش بگو واسه چی درجه بالا بود

ایلیا: چقدر؟! آقا چه قدر؟!!

مرد تپل: چی؟

عماد: کلیم چی.

مرد تپل: نهصد ...

عماد: برو عامو! می‌کشتمش ارزون‌تر بود که!

مرد تپل: حالا به توافق می‌رسیم.

عماد: غلط کردی به تفاوت (توافق را اشتباه ادا می‌کند) می‌رسی!

مرد تپل: اصلاً به شما چه. من با این آقا حرف می‌زنم.

عماد: اصلاً تو نباید حرف بزنی.

مرد تپل: می‌گم به شما ربطی نداره.

عماد: من بردم بالا.

مرد تپل: چرتو پرت نگو بابا همه شاهدن.

عماد: این آقا رفیقم بود دمش گرم به عهده گرفت ولی من به درجه دست زده بودم. همون همه هم که

میگی کارگر این آقان

مرد تپل: خب الان چی می‌شه؟

عماد: همون که خودت گفتی. شما رو بخیر و مارو به سلامت. برو خدا روزی تو یه جای دیگه حواله کنه.

مرد تپل: دروغ می‌گی ...

عماد سکوت می‌کند. مرد تپل، سوار ماشینش می‌شود و حین رفتن سرش را از پنجره بیرون می‌کند.

مرد تپل [خطاب به ایلیا]: ببین من تورو پولت می‌کنم یا نه ... [او خطاب به عماد] تو هم دهننت سرویسه. فردا با مامور میام ... بدبخت به خاطر این.

ماشین دور و دورتر می‌شود. سرکارگر صندلی‌اش را آن طرف‌تر می‌گذارد و می‌نشیند.

روز. خارجی. جاده. جلوی مغازه فریدون

احمد (پسر عمه آرزو) سوار بر موتور در خیابان می‌گذرد. مأموران شهرداری بر روی دیوار پیاده‌رو نقش‌هایی می‌کشند. احمد موتور را نگه می‌دارد و به آرایشگاه آن طرف خیابان می‌نگرد سپس چشمش به دختر عمه‌اش (آرزو) می‌افتد که چند متر جلوتر از خودش ایستاده بود. جلو می‌رود.

احمد: سلام علیکم ... عروس خانم!

آرزو: سلام.

احمد: خوبی؟

آرزو: ممنون.

احمد: به خدا شرمنده پریروز جایی بودم دیگه نتونستم خودمو برسونم.

آرزو: نه بابا این چه حرفیه.

احمد: حالا دوما چی کاره‌اس؟

آرزو: تو شرکته.

احمد: مبارکه. نوید، تحقیق محقیق کرده دیگه؟!

آرزو: آره پسر خوبیه.

احمد: اینو نگی چی بگی. شمارشو بده.

آرزو: آخه ...

احمد: نمی‌خورمش که. کارش دارم.

آرزو: باشه. پیامک می‌کنم.

احمد: شمارمو داری؟

آرزو: نه. از نوید می‌گیریم.

احمد: از نوید واسه چی؟! بنویس صفر نهصد و ...

دختری از آرایشگاه بیرون می‌آید. نگاهی به احمد می‌اندازد و می‌رود.

شب. داخلی. حوزه علمیه. حجره علیرضا.

حبیب در گوشه‌ای از حجره بدون بالش خوابیده و عبایش را روی خودش انداخته است. سیدعباس

[هم‌حجره علیرضا] با لپ‌تاپش مشغول بررسی و ویرایش متن است. علیرضا با آستین‌های بالا زده و

دستان خیس، وارد حجره می‌شود و آرام به سمت سیدعباس می‌رود.

علیرضا: کجایی؟ سیدا!

سیدعباس: لامپو خاموش کن.

علیرضا: ای دمت گرم. سیصد و یک... ایول بابا ترکوندی!

سیدعباس: همینه دیگه. داداش تو دست کم گرفتی؟!

علیرضا: ای خاک تو سرت حتماً چرتو پرت زدی رفته؟ هان!

سیدعباس: بیا و خوبی کن.

علیرضا: ببین سیدا! این بنده خدا چند سال پای این پروژہ عرق ریخته، خرابش نکنی!

سیدعباس: خیالت تخت بابا. اون بهم اعتماد کرده تو نمی کنی؟! ببین چه تخت خوابیده. بگیر بخواب بزار

ماهیم کارمونو بکنیم ... چیز چی شد؟

علیرضا: راستی چرا خوابیده؟! خانواده‌اش خونه تنهاس.

سیدعباس: تو نگران دخترش نباش. زنگ زده بود. خونه داییشه.

علیرضا: بی ادب

سیدعباس: چیز چی شد؟! ... هان؟

علیرضا لحاف و تشکش را پهن می کند.

علیرضا: گیر دادیا.

سیدعباس: خاک تو سر من که فکر می کردم رفیقیم. روزی نبود با تو درددل نکنم. اصلاً می دونی چی

می گم؟! ... نمی گی چی شده؟!

علیرضا چشمانش را می بندد و به پهلو می خوابد و دستش را روی سرش می گذارد.

علیرضا: یه روز یه پیرمرد جلومو گرفت گفت: علیرضا! اگه رفتی سراغ آخوندی بدون یه عمر دستت تو

جیب مردمه. از اون موقع قسم خوردم یه بارم از بابام؛ مامانم؛ از هیشکی پول نگیرم. خدا بزرگه. اینم

درست میشه.

خسته‌ام خسته ...

سیدعباس می زند زیر آواز تصنیف ترکی آیرلیخ را می خواند و به جای واژه آیرلیخ، مالالخ را می گذارد.

روز. داخلی. ورودی آسانسور.

پنج نفر درون آسانسور هستند و دخترک دکمه آسانسور را فشار می دهد که ناگهان صدای علیرضا

می آید.

صدای علیرضا: آقا! نگه دار ... وایسا ... وایسا ...

مردی آسانسور را نگه می دارد. حبیب و علیرضا سوار شده و درب آسانسور بسته می شود.

روز. داخلی. دفتر امور فرهنگی وابسته به سازمان تبلیغات اسلامی.

حبیب؛ علیرضا و فردی کت و شلواری با یقه‌ای باز، روبه‌روی منشی نشسته‌اند. پیرمردی کچل با کت و شلواری شیک از در خارج می‌شود.

منشی: آقای رفیعا! دو دقیقه دیگه بفرمایید ... [منشی خطاب به حبیب:] حاج آقا! فکر نمی‌کنم به شما برسه. قرار بود ساعت نه برن جلسه. الان ده و نیمه.

علیرضا: آخه امروز نشه می‌ره واسه یه ماه بعد.

منشی: دیگه الانشم دیر شده.

علیرضا: حالا نمی‌تونید کاری کنید.

منشی: آخه الان این آقا هم نباید می‌رفت.

علیرضا: حالا یه کاری بکنید دیگه. می‌دونید چند وقته ما صبر کردیم.

منشی: خب! این یه ماهم صبر کنید.

علیرضا: نمی‌شه که ...

رفیعا: من کارم زیاد طول نمی‌کشه. سریع میام بیرون.

منشی: آخه کار این آقایون زیاد طول می‌کشه ... حالا با حاج آقا یه صحبتی کنم ببینم چی می‌شه.

منشی وارد اتاق می‌شود و برمی‌گردد.

منشی: می‌تونید با هم برید؟

روز. داخلی. اتاق مسؤؤل دفتر.

شیشه‌ها دوجداره است و درزگیر کلفت و معلومی بر لبه آن است. اتاق، صندلی‌های راحتی دارد. جز

کمدی پر از کتاب، بقیه دیوار خالی است و خطی از بالای پنجره به صورت افقی کشیده شده و ظرف

شکلات بر روی میز است. روحانی پشت میز در حال نوشتن است. کتاب را می‌بندد. درب خودنویس‌اش را

می‌گذارد و به حبیب نگاه می‌کند.

روحانی: خب حاج آقا! در خدمتیم.

علیرضا آقای رفیعا را نشان می‌دهد.

علیرضا: اول ایشونن.

روحانی نگاهش را به سمت رفیعا بر می‌گرداند: بله بفرمایید.

رفیعا: غرض از مزاحمت یه ایده‌ای بود که گفتم با شما مطرح بشه.

روحانی: اسم شریف‌تون؟

رفیعا: همایون رفیعا، بله، ما یه گروه تقریباً هفت‌هشت نفره‌ایم. حاصل زندگی مون چند تا طرحه برای

ایجاد تفریح‌های سالم که توی مناسبات انجام میشه البته قبلاً خودمون این طرح رو چند جا اجرایی

کردیم.

منشی در می‌زند و نوشیدنی درون لیوان‌های چینی را تعارف می‌کند.
رفیعا: بله ... اگه بشه سازمان، ما رو حمایت کنه واسه پروژه‌های سنگین‌تر که فیلمش رو واسه تون فرستادم خیلی از تون ممنون می‌شم.
روحانی: البته شادی یه امر درونیه. این جوری نیست که قابلیت اجرایی خاصی داشته باشه. پیشنهاد من اینه که شما همون کار خودتونو انجام بدین. تو تالارها و جاهای دیگه مشغول باشین.
رفیعا: فکر کنم شما به اون فیلما که واسه تون فرستادم دقت نکردید. ما اصل کارمون فعالیت فرهنگیه ولی خب حالا غیرمستقیم ...
روحانی: نه خب این مسائل جاش این جا نیس.
رفیعا: پس این جا جای چیه؟
روحانی: آقا! همه چیزو که نمی‌شه گفت که. فعلاً صلاح که نیس هیچی — درست هم نیس. وظیفه ما یه چیز دیگس.
رفیعا: شما اصلاً کارتون چیه؟! چی کار می‌کنید؟! من نمی‌فهمم ...
روحانی به طرف حبیب برمی‌گردد: خب حاج آقا! بفرمایید.
روز. خارجی. کنار خیابان.
حبیب، تسبیح در دست، کنار خیابان ایستاده و منتظر تاکسی است. ماشینی مشکی کمی جلوتر می‌ایستد و بوق می‌زند. حبیب، لحظاتی کوتاه می‌ایستد ولی بعد سوار می‌شود.
روز. داخلی / خارجی. ماشین.
سلمان که مردی عینکی است در کنار حبیب نشسته و راننده و پسری جوان، هر دو جلو هستند.
راننده: خب بعدش چی؟
سلمان: گوشی فروشی هم اون جا بود.
راننده: خب ...
سلمان: گران فروش بودند آقا! باور کن همون گوشی رو با همون مارک خیابونای قبلی نصف قیمت می‌دن یعنی آقا! جداً نصف‌ها! شاید هم کمتر.
راننده: آقا فریدون رو می‌گی؟!
سلمان: اسمش رو دیگه نمی‌دونم.
راننده: بابا اون مرد درستیه. همه تعریفشو می‌کنن.
سلمان: جداً.
راننده: آره بابا از رنگ گوشی‌هاش معلومه فرق می‌کنه. طوفانیه.
سلمان: شاید یکی دیگه بود.

سلمان: حاجی! شما گوشی دست دوم خوب سراغ نداری؟!

حبیب دفترچه‌اش را برمی‌دارد و شروع می‌کند به نوشتن.

سلمان: بله ... حاج آقا؟!

حبیب صفحه اول دفترچه‌اش [من لال هستم] را نشان می‌دهد و به ادامه نوشتن می‌پردازد.

سلمان: پس جنس خوبه.

راننده: آره بابا.

سلمان: فقط یه چیزی باشه که محکم باشه.

نمایی از ماشین که نگه‌می‌دارد. سلمان به راننده پول می‌دهد. حبیب، نوشته‌اش را به سلمان نشان

می‌دهد.

سلمان: حاج آقا! ببخشید آدرسش طولانیه.

حبیب با اشاره از او می‌خواهد عکس بگیرد.

سلمان: [به راننده] بقیه ما رو اگه می‌شه.

سلمان بقیه پولش را می‌گیرد و می‌رود. حبیب از آینه به راننده نگاه می‌کند.

روز. صبح. خارجی. چهارراه.

اتوبوس آبی کهنه حرکت می‌کند. بعد از چند ثانیه عماد با گونی برنج و لباس کارگری، دوان‌دوان از راه

می‌رسد و فریاد می‌کشد ولی اتوبوس نمی‌ایستد. عماد همان جا می‌نشیند و نفس‌زنان می‌گوید.

عماد: من تو رو گیر می‌ارم.

روز. داخلی / خارجی. اتاق نگهبانی.

سرکارگر در حال گفت‌وگو با نگهبان است.

سرکارگر: همشون همینن.

نگهبان: نه خب همه همه شوئم که نه. دروازه‌بان شون خوب بود.

سرکارگر: آره! دیدم! تا توپ میومد دستش شوت می‌کرد زمین حریف.

نگهبان: خب بالاخره گل که نخورد.

سرکارگر: نه می‌خواست گلم بخوره.

سرکارگر، عماد را می‌بیند که موتورش را جلوی در پارک می‌کند.

سرکارگر: آه آه آه داداش جون برو ... برو دیگه.

نگهبان: من واسه چی برم؟!

سرکارگر: بابا تو نگهبونی. هیچ کاریت نمی‌تونه بکنه.

نگهبان: اصلاً به من چه.
سرکارگر: حالا رفاقتی دیگه ... باشه؟! خیلی مردی.
نگهبان: مرد باباته.
سرکارگر: فقط مواظب باش. اون عصیبه‌ها.
نگهبان لبخندی شجاعانه می‌زند. سرکارگر از پنجره، حرف‌زدن نگهبان با عماد را می‌بیند.
روز. خارجی. فضای باز روبه‌روی نگهبانی.
عماد: فقط این هفته؟
نگهبان: آقا گفتند دیگه نیاید.
عماد: کدوم آقا؟! مطمئنی منو گفت؟!
نگهبان: مگه تو دیروز با اون تپله دعوا نکردی؟!
عماد: آخه من چرا؟!
نگهبان: فقط زیاد این جا نباش؛ سریع برو. من اومدم این جا نباشیا. عماد بی‌آن که حرفی بزند لگدی محکم به موتور خود می‌کوبد.
روز. خارجی. پارک.
پارک خلوت است. آرزو روی نیمکت نشسته و به نقطه‌ای خیره شده. صدای گنجشک‌ها همه جا را گرفته.
عماد، بستنی‌به‌دست از پشت به آرزو نزدیک می‌شود. شال آرزو را کمی از سمت چپ می‌کشد و از راست روبروی او قرار می‌گیرد.
آرزو صدایش را نازک می‌کند: این چه عادت زشتیه که تو داری.
عماد: بیا ... بیا که بعد نامزدی دیگه اینا گیرت نمیا.
آرزو: دستت درد نکنه. ماشینو زنجیر کردی؟!
عماد می‌خندد.
عماد: مگه الاغه؟! تو عمرت ماشین سوار نشدی؟! نه؟!
آرزو از حرف عماد ناراحت می‌شود.
آرزو: بازم که بو سیگار می‌دی!
عماد: چرت نگو بابا! یه هفتست نمی‌کشم.
آرزو: کی؟! ... تو؟!
عماد: آره ... من.
عماد، عینک دودی آرزو را برمی‌دارد و به چشم خود می‌زند.
عماد: اوه! اوه! اینو نیگا! چه کرده این نورعلی.

آرزو: بابام نخریده که.

عماد: نه بابا؟!

آرزو: حالا چی شده امروز گفتی زود بیام؟!

عماد: اینم جور نشد ... اخراج شدم.

آرزو: چی؟!

عماد: اخراج ... اخراج ... باسدیم چوله.

آرزو: نمی فهمم چی میگی مگه آدم خوبی نبود؟! شوخی کرده شاید؟!

عماد: نمی دونم ... شاید!

آرزو: خراب شد ... خراب کردی.

عماد: نگران نباش. کار زیاده ولی کار خوب زیاد نیست. تا کار پیدا کنم یه بنایی ای نگهبانی ای چیزی جور می شه.

آرزو، سکوت می کند. آرام آرام خطوط صورتش به هم می ریزد. بی آن که نگاهش را برگرداند بستنی اش را روی نیمکت می گذارد.

آرزو: می شه بریم؟!

عماد: حالا بستنی تو بخور.

آرزو: عماد! میشه بریم؟!

روز. داخلی. ماشین عماد.

آرزو روی صندلی جلو نشسته و سرش را به سمت راست چرخانده تا عماد گریه هایش را نبیند. عماد با سرعت بسیار بالایی رانندگی می کند و گاه لایی می کشد.

عماد: آرزو جون! آرزو خانمم! ... خانومی! حداقل یه چیزی بگو. فحشی بده. بگو این عماد عوضی گه غلط کرده شاخ شده. گه خورده بیکار شده ... کاش زبونم لال می شد بهت نمی گفتم ...

مأمور پلیس با تابلوی ایست جلوی ماشین عماد را می گیرد.

شب. خارجی. خرابه کنار خانه آرزو.

عماد کنار پیت حلبی آتش ایستاده است و سعی در شعله ور کردن آتش دارد. نوید با چهره خواب آلود از خانه بیرون می آید و کنار آتش می ایستد.

عماد: سلام آقا نوید! خوبی؟!

نوید: سلام.

نوید سیب زمینی ها را از جیبش درآورده در آتش می اندازد.

نوید: تا اینا بپزه بیا بالا.

عماد: چرا خودش نمیداد پایین.

نوید: خوابه.

عماد: خودش گفت خوابم.

نوید: آره.

عماد: می‌دونی چیه؟! تقصیر اونم نیستا. تقصیر منم نیست. تقصیر این دنیاس که بد می‌چرخه ... بلد نیس بچرخه. شدیم قطب جنوب. هر روزمون شبه ... حالا برو دوباره صدات کن شاید اومد.

نوید: باشه.

نوید به خانه می‌رود. عماد صبر می‌کند و بعد از چند ثانیه کلاه ژاکت را روی سرش کشیده و می‌رود [دوربین همان جا می‌ماند] در باز می‌شود. آرزو با چادری سفید، رفتن عماد را تماشا می‌کند ... نگاهی به آتش می‌اندازد. آتش شعله‌های ضعیفی دارد. آرزو به خانه می‌رود و آفتابه‌ای پر از آب می‌آورد و آتش را خاموش می‌کند.

روز. خارجی. کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر.

حبیب در مسیر آمدن به خانه است و زن همسایه از لای در، دارد جلوی در را با شلنگ، آب‌پاشی می‌کند. وقت رد شدن حبیب، شلنگ را می‌اندازد و داخل خانه رفته آب را می‌بندد و حبیب را صدا می‌زند.

زن همسایه: حاج آقا! ... حاجی!

سپس چادر را به دهن می‌گیرد.

زن همسایه [با فارسی دست‌وپاشکسته]: سلام علیکم. ریحانه خانوم خوبن؟

حبیب می‌خواهد دفترچه را در بیاورد.

زن همسایه: نه حاج آقا! لازم نیست ... حاج آقا! شما که این جور هستید چرا؟! رفته بودم خوابیده بودم هی آهنگ؛ هی موزیک. این ریحانه خانوم با چند تا از دوستاتش انقدر به ما آهنگ زدند سرمون رفت.

پسرم دیوونه شدی. خودمم دیوونه شدم.

حبیب با اشاره عذرخواهی می‌کند و می‌رود.

روز. داخلی. خانه.

صداهای مختلف از بیرون شنیده می‌شود. ریحانه دمر خوابیده و پتویی رویش انداخته و هندزفری به گوش‌ها دارد. حبیب، عبا و عمامه‌اش را درمی‌آورد و هندزفری را از لپ‌تاپ می‌کشد. صدای ویولن پخش می‌شود تصویر زمینه لپ‌تاپ عکس فریدون در کنار زنی است. ریحانه از جایش می‌پرد و فوراً لپ‌تاپ را می‌بندد.

ریحانه [بدون این که گلویش را صاف کند]: سلام بابا! کی اومدی؟!

حبیب درب کمد را باز می‌کند و به‌عنوان جواب سلام دستش را بالا می‌آورد.

ریحانه: چی شده؟! بابا!

حبیب، درب کشو را باز می‌کند و لباس‌هایش را پخش‌وپلا می‌کند.

ریحانه: چی شده؟! دنبال چی هستی بابا؟! ... بابا! با شما ما؟!!

ولی حبیب همین‌طور اتاق را بهم می‌ریزد و از اتاق بیرون می‌رود. ریحانه به دنبال پدر به اتاق بسیار کوچک کناری می‌رود. دورتادورش را قفسه‌های پر از کتاب پوشانده. حبیب بعضی از کتاب‌ها را زمین می‌ریزد تا پشت آن‌ها را نگاه کند. ریحانه ویولن به دست پشت درمی‌آید.

ریحانه: بابا! ... با! بابا! یه لحظه به من نگاه کن ...

ریحانه: بیا ... بشکونش؛ آتیشش بزن ولی اگه این ساز از این خونه بره منم باهاش می‌رم. هر چی گفتی گفتم چشم ولی این یکی دیگه به خودم مربوطه... این دفعه نمی‌زارم محدودم کنی...
حبیب نگاهی به اطراف می‌اندازد و خودش را شبیه به سجده جمع جمع می‌کند و فرق سرش را بر زمین می‌گذارد.

ریحانه: باباجون! حرف بدی نزدم که! خودتم دیدی دیگه. سه هفته است انگشتمم بهش نخورده ولی خب ... شما هم باید منو درک کنی. من زندگی خودمو دارم.

ریحانه کنار پدر می‌نشیند.

ریحانه [با صدایی آرام]: چی شده؟! بابا! باز سرته؟! ببندمش؟! ریحانه شروع می‌کند به ما سازدادن آرام شقیقه‌های حبیب.

شب. داخلی. آشپزخانه.

ریحانه شاخه‌نبات‌ها را در دو لیوان چای سینی روی این‌رها می‌کند. و به آن طرف آشپزخانه می‌رود. یکی از لیوان‌ها آرام آرام ترک برمی‌دارد ولی ریحانه سریع آن را بر می‌دارد و در ظرف‌شویی می‌اندازد سپس آن یکی را روی پیش‌دستی می‌گذارد.

شب. داخلی. اتاق.

حبیب به پشتی تکیه داده و به مانیتور لپ‌تاپش خیره مانده. ریحانه کنار او می‌نشیند و پیش‌دستی چای را روی میز او می‌گذارد. میز حبیب، یک‌نفره پایه کوتاه است.

ریحانه: پروژت چی شد؟ بابا!

حبیب با اشاره از بی‌نتیجه‌ماندن پروژه خبر می‌دهد.

ریحانه: واسه چی؟! اون همه براش زحمت کشیده بودی.

حبیب بر روی تکه کاغذی می‌نویسد: ندادم بهشون.

ریحانه: ای بابا! حالا باید چی کار کنیم؟!!

حبیب یک قلوپ از چای می نوشد و بعد با لبخندی شصتت را به نشانه لایک نشان می دهد. و ریحانه ریز می خندد.

شب. داخلی. راهرو بیمارستان
نوید به زور سعی دارد که داخل اتاق بشود.
نوید: بابا یه لحظه کار دارم، ببینم چی شده آخه
حراست: همیشه آقا مگه کشکیه
نوید: کارش دارم اونو حداقل منو ببینه نترسه
حراست: نمی ترسه شما برو
نوید: یه نگاه، تو رو خدا یه نگاه منو ببینه دلش گرم میشه
حراست: آقا اصلا اون بیهوشه چی چی نگاه

پا های نوید شل میشود
شب. حیاط بیمارستان. خارجی
احمد در حال مکالمه با گوشی.
احمد: سلام خاله! ... نمی دونم خاله! شاید شارژش تموم شده ... آره خاله! اتفاق بدی افتاده ... اون که خوبه ولی آرزو، خاله! ... حالا شما بیاید بیمارستان ... آره بیمارستان ... همون که واسه گلوتون اومده بودین، آره ... این جووری نمی شه ... آره زیاد بد نیست ... نگران نباش ...
شب. داخلی. راهرو بیمارستان.
نگهبان بیمارستان نوید را به سرگرد نشان میدهد. نوید، روی زمین نشسته و به دیوار تکیه داده و هق هق گریه می کند. سرگردی جوان روبه روی نوید به صورت نیم خیزمی نشیند.
سرگرد: حالت بهتر شد؟! آب می خوای بیارم?!
نوید: نه.

سرگرد: خب پس ... جواب بده به من که اسمش چیه؟
نوید: آرزو.

سرگرد: نام پدر؟

نوید: نورعلی.

سرگرد: شماره شناسنامه؟

نوید: نمی دونم ... نمی دونم.

سرگرد: آقا! بهتره هرچی زودتر پرونده رو تشکیل بدیم.

نوید: چه پرونده‌ای؟!

سرگرد سکوت می‌کند.

نوید: آخه اون پرستاره می‌گفت امکان داره زنده بمونه.

ناگهان صدای جیغ و گریه خانواده آرزو بلند می‌شود. سرگرد بلند می‌شود. گریه نوید شدیدتر می‌شود. خانم‌های خانواده آرزو از اتاق بیرون می‌آیند. آقایان دور خانم‌ها جمع می‌شوند. سرگرد با صدای بلند می‌گوید.

سرگرد: شناسنامه‌شو داری؟

نوید: آقا! ول کن دیگه.

سرگرد: فردا صبح با خانواده بیاید کلانتری خیابون معلم.

سرگرد می‌رود و دوباره برمی‌گردد.

سرگرد: به خانواده نامزدش هم بگید بیان.

روز. داخلی. راهرو کلانتری.

نوید و احمد ایستاده‌اند و پدران آن دو روی صندلی نشسته‌اند و چند تن از فامیل در اطراف آن‌ها هستند و آن طرف‌تر پیرمردی (فریدون) و چندتن دیگر ایستاده‌اند. عماد (نامزد آرزو) با صورت زخمی و چشم‌های پف‌کرده وارد می‌شود. فریدون با چشم‌هایش به احمد اشاره می‌کند. عماد به سمت احمد می‌آید.

نوید: سلام ... چه کار می‌کنی؟!

عماد: (به احمد) باهاس چی کار داشتی؟!

احمد: چی می‌گی؟!

عماد: آشغال! می‌گم با آرزو چی کار داشتی؟! بی ناموس!

عماد با سر به دماغ احمد می‌زند و گردنش را می‌گیرد ولی احمد خودش را جدا می‌کند و عماد را خاک می‌کند و دستش را از پشت می‌پيچاند.

عماد: ببین من دهن تورو سرویس می‌کنم ...

فامیل و سرباز آن‌ها را جدا می‌کنند.

روز. داخلی. اتاق سرگرد.

فریدون و چند نفر دیگر روی صندلی نشسته‌اند. سرگرد بر روی میز می‌نشیند.

سرگرد: شما دوتا برید بیرون ... بگید برادر مقتول بیاد تو.

نوید در می‌زند و وارد می‌شود و با اشاره سرگرد روی یک صندلی خالی می‌نشیند.

سرگرد: خب آقا فریدون! از اول دوباره تعریف کن.
فریدون: چه عرض کنم ... دوباره همه چیو بگم؟!
سرگرد: بله

فریدون: وَاَلَا من تو گوشى فروشى بودم. با مستاجر م بحثم شد او مدم برم اون ور خيابون اون خانمم از مغازه بدو بدو دراومد. يه دفعه خورد زمين. او مدم بلند شه كه شاسى بلنده زد و ... داخل شاسى بلنده راننده آقا بود و کنار شم يه خانوم نشسته بود كه قيا فهاش اصلاً يادم نيست. فقط خانم شالش سياه پررنگ بود. چشمش عين اين افغانى ها چينيا بود. چون شيشه ها شم دودى بود زياد داخل شو نديدم. رو شيشه هم عكس جك و جونور اينا بود.
نوید: من يه هم چين آدمايى رو نمى شناسم.
سرگرد: دامادتونم همينو گفت ...
نوید: الان چى مى شه؟!

سرگرد: خدا رو شكر پروندتون زود تشكيل شده. از امروز يه سرباز تو محل تصادف كشيک مى ده ...
[خطاب به فریدون:] شما بفرماييد ... [خطاب به نوید:] شما هم اين برگه ها رو امضاء كنيد.
سرگرد شماره تلفن خود را بر روى كاغذى مى نويسد.
سرگرد: هر چيزى شد به من زنگ بزنيد. به كسى هم چيز زيادى نكيد.
روز. داخلى. دست شويى.

احمد در سالن دست شويى بر روى نيمكتى آهني نشسته است عماد با مشتى ته سيگار از تواليت بيرون مى آيد و دست هائش را مى شويد.
احمد: واسه چى فكر كردى من زدم بهش؟!
عماد: نمى دونستم پسر خالشى ... ديده بودنت كه بهش شماره داده بودى.
احمد: مى خواستم به تو زنگ بزنم.
عماد بغض مى كند و خودش را مى زند.
عماد: من كشتمش ... سرش خراب شدم كه چرا از تو شماره گرفته اونم ...
شب. خارجى / داخلى. ماشين.
ماشين، کنار خيابان پارک کرده. احمد و سرباز جلو نشسته و فریدون در صندلى پشت.
سرباز: پوووف ... داداش! فلاسك ندارى تو ماشين?!
احمد: نه.

سرباز: آبي؟ ... چيزى؟
احمد: آب معدنى تو داشبورده.

احمد: داداش! خب الان ما دیدیم چه جوری می‌خواید بگیری‌ش؟!

سرباز: ما نمی‌گیریم که!

احمد: ا ...

سرباز: ما فقط اطلاع می‌دیم. صدمتر جلوتر یه کوچس که اون ور ترش ما شین پلیس پارکه. طرف مجبوره

بپیچه توی کوچه. یعنی با پای خودش می‌افته تو تله ... آره ...

سرباز بطری را سر می‌کشد.

سرباز: ا ... گرمه که!

احمد در را باز می‌کند و می‌رود تا آب معدنی بخرد. هم‌زمان دختری از آرایشگاه بیرون می‌آید و سوار

آژانس می‌شود احمد با دیدن او به سرعت برمی‌گردد و موتورش را برمی‌دارد.

سرباز: چی شده؟!

احمد: هیچی ... شخصیه.

سرباز: می‌خوای منم بیام؟ ... زود برگرد.

روز. داخلی. آمفی‌تئاتر دانشگاه.

سالن خالی است. منایی در صف جلوی تماشاگران نشسته. گروه موسیقی روی سن هستند. پسری

مشغول تک‌نوازی گیتار است.

منایی: پس حواست کجاس؟ ... گیج می‌زنی چرا؟!

گیتارنواز، سرش را پایین می‌اندازد.

منایی: بابا! وقتی ساز دستتونه هیچی رو نباید حس کنی. فقط تویی و سازت. حتی وزنشم نباید حس

کنی ... فهمیدی؟! ... با توام! فلج‌مغز! فهمیدی؟!

پسر: بله ...

منایی: نفهمیدی ...

منایی نگاهی به گروه می‌اندازد.

منایی: خب ... خانم ریحانه شریفی! ... بفرمایید.

ریحانه ویولن را برمی‌دارد و بر روی دوشش می‌گذارد. دستانش می‌لرزد. مرتب آب دهانش را قورت

می‌دهد. ریحانه چشمانش را می‌بندد و شروع می‌کند به نواختن ویولن بعد یک دقیقه

منایی: بسه ... بد نبود ... آفرین ... خوبه.

ریحانه، لبخندی ریز می‌زند. نفس خود را یک جا بیرون می‌دهد و در جای خود ولو می‌شود.

منایی: خب! شروع می‌کنیم: یک ... دو ... سه ...

گروه شروع به نواختن می‌کند. چادر ریحانه در حال نواختن، آرام‌آرام از روی سرش لیز می‌خورد. او سریع با یک دست چادرش را جلو می‌کشد و همین باعث می‌شود ریتم را کمی خراب کند ولی دوباره به روال برمی‌گردد. ریحانه متوجه نگاه منایی می‌شود که به او دوخته شده.

روز. داخلی. آملی تئاتر دانشگاه.

پنج‌شش نفر در سالن حضور دارند. همه مشغول جمع کردن اسباب و وسایل خود هستند. منایی به سمت درب خروجی می‌رود.

ریحانه: ببخشید ... استاد! ما هستیم!؟

منایی: چرا نباشید.

زینب: ریحانه! من تو کلاس منتظرتم.

ریحانه [خطاب به زینب]: حالا با هم می‌ریم.

ریحانه: آخه فاجعه امروز ...

منایی [با خنده]: فاجعه! نه ... مشکل نداره. شما کارتون خوبه. فقط حواس‌تون باشه این اتفاق ذهن شما رو درگیر نکنه که خدای نکرده این ترس رو حداقل حین اجرا نداشته باشید. وگرنه از لحاظ من ایرادی نداره.

ریحانه: آخه یه مشکل دیگه هم هست اینه که بابام ... پدرم دیگه ... خودتون می‌دونید ...

منایی: اون حالا خانوادگیه ... دست من هم که نیست ولی به تدریج درست میشه.

ریحانه: نمی‌شه ... من می‌شناسمش

منایی: شما ساعت دوازده بیا کلاس چهارچهار.

روز. خارجی. مسیر پیاده حوزه علمیه.

حبیب و علیرضا در حال قدم‌زدن هستند.

حبیب [با اشاره]: اون دبه چیه دستت؟

علیرضا: چیز مهمی نیس. واسه حاج آقای محمودیه.

حبیب [با اشاره]: توش چیه؟

علیرضا: حالا بعداً بهتون می‌گم.

علیرضا به پسر بچه‌ای بامزه و بستنی‌به‌دست که دست در دست مادرش جلوی لباس‌فروشی ایستاده بود چشمک می‌زند.

پسر بچه [به ترکی]: ننه! ... ننه! ... های ننه!

مادر پسر بچه [به ترکی]: زهر ... ندی!؟

پسر بچه [به ترکی]: اُ سَفِيهَ باخ ... قَرَه بَتَمَن کیمین چادر گی ییب. (ترجمه: اون مرد رو نگاه مثل بتمن سیاه چادر پوشیده)

روز. داخلی. حوزه علمیه. کلاس.

استاد محمودی در حالی که چیزی زیر عبایش پنهان کرده وارد کلاس می شود. همه صلوات می فرستند.

محمودی: بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ ... بله ... گفت که: اَنَا مِنَ الْمُجْرِمِیْنَ ... چی؟!

طلاب کلاس: مُنْتَقِمُونَ ...

محمودی: حاج میثم! اَلْوَعْدَه وفا ...

میثم به اطرافش نگاه می کند و ناگهان می زند به چاک اما طلاب مانع فرار او می شوند. محمودی دبه بول

شتر را از زیر عبا بیرون می آورد. طلاب میثم را می خوابانند. میثم مدام سرش را تکان می دهد.

محمودی: بنوش که این است سزای نمره یازده ونیم ...

محمودی دبه را به سمت میثم برمی گرداند. میثم فریاد می کشد و ناگهان یکی از دست های خود را رها

می کند و با همان دست، دبه را کنار می زند و به صورت استاد را چنگ می اندازد.

طلاب: وای حاجی! ... چی شد؟! استاد!

در این حین میثم تکان هایی ریز می خورد و از دست آن ها فرار می کند.

روز. داخلی. دفتر معاونت آموزش.

محمودی هم مدرس حوزه علمیه و هم معاون آموزش آن است.

محمودی: یعنی هیچی بهش نگفتید؟!

علیرضا: شما که رفیق تون [اشاره به حبیب] رو بهتر می شناسید.

محمودی: می شناختم.

علیرضا: یعنی الان نمی شناسید؟!

محمودی: بیشتر از خودش ... ولی الان نه علیرضا! این آدم شتر مرغ نه بار می بره نه تخم می ذاره ...

حبیب محکم می کوبد بر روی میز.

محمودی: راست می گم دیگه ... می گن بیا تو کار می گی شترم ... می گن پس ول کن این چیزا رو می گی

مرغم ...

صدای در زدن.

محمودی [هم چنان خطاب به حبیب]: چند چندی آخه؟! ... [خطاب به کوبنده در]: بفرمایید.

میثم: حاج آقا! عرض خصوصی داشتم ... بعداً مزاحم می شم.

محمودی: در مورد امروزه؟!

میثم: بله.

محمودی: عیب نداره ... حالا تا بزرگ شید طول می کشه.

میثم: به خدا حاج آقا! اصلا نفهمیدیم چی شد. آخه.

علیرضا: آقامیثم! قسم نخور.

محمودی: بیا تو. مهمونا غریبه نیستن.

میثم: حاج علی شما مید؟ سلام.

علیرضا: سلام علیکم و رحمت الله.

علیرضا [با لبخند]: حاج آقا راست می گن دیگه ... درس بخون. خجالت بکش. شهریه می گیریا.

میثم: چه شهریه ای؟! حاج علی! صدوهفتادتومن ماهی ... شانس داشته باشم سی چهل تومنم عیدی ای ... چیزی ... بگیرم.

محمودی: همینشم زیاده. آقایون دیگه رو نگاه کن ... نمرات رفقای شما دو برابر شماس اعتراض نمی کنن. بعدشم شما اگه به اینا دلخوش کردی همین الان برو.

میثم: آخه بحث من این نیست که. من به خاطر نمره درس نمی خونم.

محمودی: اح سن به شما ولی طلبه گرامی اگه به نمره نیس پس باید عملکردت هم بره بالاتر. نه این که به جای درس خوندن صبح تا شب سرت تو این مداحی های دوپس دوبرسی باشه. شیطونم می گفت خدا رو دوست داره ولی موقع عمل به دستور خدا، جا زد.

میثم [با لبخندی تلخ]: شیطانم شدید دیگه.

محمودی: مواظب باش بدتر از شیطان نشی.

میثم: با اجازه ... خداحافظ حاج علی.

علیرضا: حاجی! اون یه دبه رو واسه این می خواستی؟! ... گلشو ریختی روش؟!!

محمودی: نه بابا. فقط می خواستم بترسونمش.

علیرضا: حاجی! واقعا؟! ... چرا؟!!

محمودی: شوخی می کردم.

علیرضا: آخه این چه شوخی ایه ... خیلی عوض شدید ... وای.

حبیب [با اشاره]: مگه داخل دبه چی بود؟

محمودی: بول شتر.

حبیب [با اشاره]: خیلی کثافتی.

محمودی: آره من کثافتم که به خاطر پروژۀ آقا به کس و ناکس رو می زنم.

علیرضا: حالا حاج آقا! شما این قضیه رو هماهنگ کنین. شام مهمون من به حساب شیخ حبیب.

محمودی: مجردی دیگه.

حبیب محکم می‌گوید بر روی میز.

روز. داخلی. کلاس چهار چهار.

ساعت دوازده و بیست دقیقه است. هیچ‌کس بجز ریحانه و منای در کلاس نیست. منای بر صندلی خود نشسته و ریحانه رو به روی او و پشت به یکی از صندلی‌ها ایستاده است. ریحانه: چندسال پیش مادر و برادرم تصادف کردن و برادرم فوت کرد. از اون موقع بابام خیلی رو من حساس شده. می‌دونم نیتش هم خوبه ولی چیزایی هست که نباید توش دخالت کنه. منای: آخ آخ آخ.

ریحانه: برادرم دستش تو دست مامانم بود ... بابام هم پیش شون بود ولی چون جلوتر بود ما شین بهش نخورد

منای: بهش حق می‌دم حق داره حساس باشه، مادرتون چی؟ شاید اون بتونه پدرتون رو راضی کنه. ریحانه: نه مامانم که ... بعد از بیست سال و خرده‌ای جروبحث جدا شد. فقطم بابامو مقصر می‌دونست منم اولش همین فکرو می‌کردم تا حرف‌های بابام شنیدم ... دیدم اون منطقی‌تر بوده.

منای: خوب حالا این یه مساله دیگس. اگه بتونی مادرتونو...

ریحانه به یک‌باره حرف منای را قطع می‌کند. منای سکوت می‌کند.

ریحانه: .. جدا شدن ... پدر و مادرم ...

منای: الان دقیقاً پدر کجا مشغوله؟

ریحانه: قبلاً معاون پژوهش بود. یه چندسالی ول کرده مطلب می‌نویسه و کار تحقیقاتی می‌کنه البته یک کتاب هم داره که هیچ ناشری چاپش نمی‌کنه. پول زیادی می‌خواد ولی کتاب، کتاب خوبیه. خودم چندبار خوندمش.

منای: اگه سرمایه‌گذار واسه کتابش پیدا بشه چی؟! ...

ریحانه: شما یه همچین آدمی رو می‌شناسید؟

منای: آره. خودم.

ریحانه: شما مگه ...

منای: البته قول نمی‌دم. کار باید ارزش این رو داشته باشه که براش خرج بشه. حالا آدرس رو براتون ایمیل می‌کنم. شما فردا با پدر تشریف بیارین ببینیم چی می‌شه.

ریحانه: واقعاً من نمی‌دونم چه جوری ازتون تشکر کنم.

منای: خواهش می‌کنم ... فقط یه لحظه ...

روز. داخلی. دانشگاه. کلاس زبان.

استاد: خب این جدولو حتماً بنویسید بعد برید ...

استاد روی صندلی می‌نشیند و نگاهی به لپ‌تاپش می‌اندازد.
استاد: هزار بار گفتم. بازم فرم بعضی‌ها تون ناقصی داشت. باران جعفری! ... ترانه فرهادی! ... امیر ولی‌زاده!
شماره کلاسی تون رو بگید وارد کنم.
آن سه دانشجو شماره شان را می‌گویند
استاد: ریحانه شریفی! شغل پدر؟
ریحانه: معلم.
استاد: این‌جا که نوشته روحانی؟!
ریحانه: آگه اون‌جا نوشته واسه چی می‌پرسین پس؟!
روز. خارجی. پیاده رو. مسیر دانشگاه تا ایستگاه اتوبوس
ریحانه با دو تا از دوستانش - لیلا و زینب - به سمت اتوبوس می‌روند. زینب، ساز دهنی چوبی ریحانه را
در دست دارد و نوشته حک‌شده روی آن را می‌خواند.
زینب: چه ریز هم نوشته، تحفه‌ای ناچیز از این حقیر رضا منایی به ریحانه خانوم عزیز. ریحانه! باور کن یه
قصدی داره.
ریحانه: خفه شو بی‌شعور.
لیلا: فقط مواظب باش بابات نبیندش. بابای تو هم که حساس!
ریحانه: حساس؟! آگه بفهمه تو دانشگاه، اونم توی گروه مختلط دارم ویلون می‌زنم خودمو که تو خونه
حبس می‌کنه هیچی، دانشگاهو با خاک یکسان می‌کنه.
زینب ساز دهنی را به ریحانه می‌دهد و ریحانه آن را در جیبش می‌گذارد.
زینب: ولی این یه قصدی داشت. مگه می‌شه جمله عاشقانه؟! ساز دهنی دست ساز؟! بی‌دلیل؟! من که
نمی‌فهمم.
ریحانه: خره! استاد شاگردی داده.
لیلا: اولش همین جوویه. نامزده منم ماشاءالله هر هفته نذری گوشت می‌دادن. فقطم به ما.
ریحانه: حالا میاد دنبالت؟!
زینب: بحثو عوض نکن ...
لیلا: نه بابا ماشین نداره که!
زینب: با همون ماشین قصابی میاد. [خنده زینب و ریحانه]
لیلا: چیه چرت و پرت می‌گید؟!
ریحانه: ای دهن‌ت ... اوامده!
لیلا: یعنی الان من خرم دیگه؟!!

ریحانه: به خدا ... دروغم چیه؟!

زینب: آره شبیه خودشه.

لیلا: من که عمراً برنمی‌گردم.

زینب: ای جان! با ماشین کشتارگاه هم اومده.

ریحانه: سلاخیت نکنه ... آه آه ... اومد.

لیلا: برید یکی دیگرو ایستگاه کنید.

نامزد لیلا: عزیزم! یه لحظه میای؟!

لیلا: اومدم ... بچه‌ها! خداحافظ.

لیلا بی‌آن که منتظر جواب زینب و ریحانه بماند به سمت نامزدش می‌دود. زینب و ریحانه می‌خندند.

زینب: بیچاره بد ضایع شد. انگار اون آخونده هم با تو کار داره.

ریحانه: ببین من نمیام.

زینب: چیت می‌شه ... نکنه ...

ریحانه: زهرمار ... بابامه ... خداحافظ.

روز. داخلی. تاکسی.

ریحانه و حبیب و یک خانمی دیگرنار ریحانه در صندلی ماشین نشسته‌اند. راننده، هیکل درشتی دارد.

مسافرنار راننده پیاده می‌شود. حبیب با شنیدن اخطار پیامک، برای خواندن آن سر در گوشی فرومی

برد. راننده با بلندشدن صدای نامطلوب از ماشین، آن را به طرف خاکی می‌کشانند.

ریحانه: آقا! چی شد؟!

حبیب نیز سرش را از گوشی برمی‌دارد.

راننده: ای وای! ... بدبخت شدم رفت ... تورو خدا الان نه ...

روز. خارجی. پل عابر پیاده.

حبیب و ریحانه در حال عبور از پل هستند. پل تازه ساخت است. نوجوانی ماسک‌زده بر روی پل مشغول

ویلون‌نوازی است و جلوی یک دستگاه کارت‌خوان قرار دارد. حبیب با اشاره، دستگاه را به ریحانه نشان

می‌دهد اما ریحانه با تمام وجود توجهش به آوای ساز است. حبیب و ریحانه نرسیده به پله برقی رو به

پایین یک عکس سلفی می‌اندازند. گوشی ریحانه زنگ می‌خورد و ریحانه مشغول مکالمه می‌شود و در این

حین وارد پله برقی می‌شوند.

ریحانه: الو .. سلام ... شما؟! ... ببخشید ... نشناختم ... خوبی؟! ... هیچ چی ... داخل شهرم ... فکر

نکنم عوض بشه ...

ناگهان چادر دانشجویی آستین دار - دکمه‌دار ریحانه گیر می‌کند و گوشی از دست ریحانه می‌افتد. ریحانه جیغ می‌کشد و دست به نرده خودش را به عقب می‌کشد. حبیب هل می‌کند و بر زمین می‌افتد. عده‌ای جمع می‌شوند. چندخانم و یک‌آقا سعی در کشیدن چادر دارند. ریحانه چادرش را درمی‌آورد و با ترس پایین می‌آید چادر ریحانه، پاره‌پاره شده. حبیب عبایش را درمی‌آورد و روی سر ریحانه می‌اندازد. ریحانه: بابا! نمی‌خواد. زشته آخه!
روز. خارجی. پیاده‌رو.

ریحانه تندتند راه می‌رود و حبیب آرام و با قدم‌های کوتاه او را تعقیب می‌کند. نگاه مردم از ریحانه برداشته نمی‌شود. ریحانه گوشه عبا را روی صورتش کشیده. حبیب چیزی نمی‌گوید.
شب. داخلی. خانه.

خانه تمیز است. هر از گاهی صدای ماشین از بیرون خانه می‌آید. ریحانه دارد تلویزیون تماشا می‌کند. حبیب ظرف‌ها را می‌شوید.

ریحانه: معلم خیلی خوبیه. همه می‌شناسنش. اصلاً یه دفعه‌ای شد بهش گفتم. اولش نمی‌خواستم بگم بعد دیدم توی این کاراس و می‌تونه پول بذاره. دیگه گفتم تیری تو تاریکیه. ... می‌شنوی؟!
حبیب از آشپزخانه بیرون می‌آید

حبیب: (با اشاره): بهش چی گفتی؟

ریحانه: هیچی فقط همین قضیه تصادف و مردن داداشمو گفتم

حبیب با انگشت خیسش روی دیوار گچی می‌نویسد: داداشت؟!
ریحانه: داداشم میشه دیگه

حبیب [با اشاره]: تو جیب مانتوت چی بود؟

ریحانه: جیبم؟! نمی‌دونم. خیلی چیزا تو جیبم هس. دفترچه ... گوشی ...

حبیب [با اشاره]: نه این یه چیز دیگه بود.

حبیب برای برداشتن مانتو به اتاق می‌رود. ریحانه برمی‌خیزد، تلویزیون را خاموش می‌کند و چند قدم به سمت اتاق می‌رود.

ریحانه: بابا! خودم می‌آرم ... بابا می‌آرم.

ناگهان صدای سازدهنی از اتاق می‌آید. حبیب از اتاق بیرون می‌آید و سازدهنی را در دست دارد. حبیب بی‌آن که حرفی بزند به همان اتاق کوچک پر از قفسه‌های کتاب می‌رود. ماژیک را از روی فرش برمی‌دارد و روی وایت‌برد کنار در اتاق می‌نویسد.

حبیب: اینو کی گرفتی؟

ریحانه: تازه همین امروز ... هدیه اس.

حبیب [با اشاره]: از طرف کی؟

ریحانه: یکی از بچه‌ها ... دیگه خب چی کار می‌کردم؟! قبول نمی‌کردم!!

حبیب ساز را برمی‌دارد و چند بار فوت می‌کند.

ریحانه: بکشی تو هم صدا می‌ده ... می‌دی یه لحظه؟!

حبیب، ساز را به ریحانه می‌دهد.

ریحانه: حالا یه جای ساکت باشه صداش بهتر درمیاد.

ریحانه شروع می‌کند به ساز زدن. (صدای ساز بر روی صحنه بعدی هم هست)

شب. داخلی. اتاق حبیب.

حبیب مشغول خواندن نماز است و هندزفری در گوش دارد. شروع می‌کند به سرعت پلک‌زدن. قطرات

اشک از چشمانش سرازیر می‌شود و وقتی به قنوت می‌رسد به شدت شانه‌هایش تکان می‌خورد و

هندزفری به زمین می‌افتد.

شب. خارجی. جلوی گوشی فروشی.

مغازه بزرگ است. سرگرد؛ فریدون و عماد جلوی مغازه ایستاده‌اند.

سرگرد: اول برو همون جایی که خودت بودی وایسا بعدش جایی که تصادف شد.

فریدون: باشه.

فریدون می‌رود و در آن دو جا می‌ایستد و سپس برمی‌گردد.

سرگرد: خیلی خب ... مطمئنی که نیش ترمزم نزد؟!

فریدون: آره آقا! مطمئنم.

سرگرد: اون خانوم چی؟ آرزو، با چه سرعتی می‌دوید؟

فریدون: خیلی سریع.

سرگرد: چقدر سریع؟

فریدون: چی بگم.

سرگرد: می‌دونی منظورم چیه؟! یعنی سرعتش اون‌قد بود که ماشین وقت ترمز کردن نداشته باشه؟

فریدون: آره. امکانش هست. اصلاً دویدن، دویدن معمولی نبود. انگار یه اتفاقی افتاده بود. نمی‌دونم چی

شده بود.

عماد با اخم، سرش را پایین می‌اندازد.

سرگرد: شما جواب خودتو بده. گفتی کی رانندگی می‌کرد؟!

فریدون: آقاهه.

سرگرد: اون وقت با این که مرده به تو نزدیک‌تر بود تو فقط شال و آرایش غلیظ خانمه رو دیدی؟!

فریدون: آقا! من چیزی که دیدمو گفتم. چی کار می‌کردم؟! دروغ می‌گفتم؟!!

سرگرد: گفتید ماشینش چه رنگی بود.

فریدون: قهوه ای ... ولی کم‌رنگ بود.

سرگرد: چرا فیلم دوربینا رو تحویل ندادی؟

فریدون: به اون آقا هم که گفتم ... می‌خواستم کپیش کنم تو فلش اشتباهی پاکش کردم.

عماد به گوشه‌ای می‌رود و شروع می‌کند به خود خوری.

شب. خارجی. خیابان نزدیک محل حادثه. پشت ماشین.

نوید؛ عماد و سرگرد ایستاده‌اند و حرف می‌زنند.

سرگرد: نه کل حرفاش. نه ولی همه‌اش هم زیاد درست نیست.

نوید: حالا چی کار کنیم؟

سرگرد: دیگه لازم نیست این جوری تحقیق محلی بکنیم ولی شاید بعداً یه شبیه‌سازی کردیم.

عماد: این آقا یکی از دو ستان پدر منن. اصلاً من گفتم اون خانوم بیاد جلوی مغازه همین آقا وایسه ...

شکایتی ندارم ... اون که مرده ... منم که ... همه چی تموم شد ... تموم ...

سرگرد: بالاخره ما موظفیم پرونده رو تموم کنیم. حالا یه جور دیگه. شما هم دیگه این‌جا نباشید.

نوید: جناب سرگرد! ولی من هنوز شکایت دارم.

عماد: به چی می‌خواید برسید. تقصیر من بود. دارم اقرار می‌کنم دیگه.

سرگرد: پیگیری می‌شه ولی در هر حال نمی‌تونید این‌جا باشید.

نوید: من می‌مونم. اگه اون ماشین برگرده؟!!

سرگرد: اگه اشتباه گرفتید چی؟! اون موقع ما موظفیم ...

نوید: این اتفاق نمی‌افته.

سرگرد: شما حق ندارید این‌جا باشید.

روز. داخلی. خانه نوید. پذیرایی.

ساعت ده‌ونیم صبح، صدای گریه و ناله ضعیفی می‌آید. نوید بر روی مبل خوابیده است. چندمرد و پسر از

فامیل نیز بر روی مبل و زمین پذیرایی خوابیده‌اند. احمد از حیاط می‌آید و روی بخاری می‌نشیند.

نوید [با صدایی ضعیف و چشمانی بسته و پف‌کرده]: کجا می‌ری؟! ... احمد کجا می‌ری?!!

احمد: میام

نوید: بعد نهار ... ساعت دو - سه بیا با هم بریم سوله امیری.

احمد: سوله امیری واسه چی?!!

نوید تکانی به خود می‌دهد و فریادی بلند می‌کشد.

نوید: آخخ... های خدا ...

روز. خارجی. قبرستان.

هوا ابری است. همه مشغول گریه و جیغ و فریاد کشیدن هستند. عماد، پای درختی بر زمین نشسته و زار می‌زند. کسی دستان او را محکم گرفته است. چند قدم آن طرف تر روحانی‌ای با صدایی سوزناک تلقین می‌گوید. پدر نوید، خاک را از روی کفن دخترش پاک می‌کند. نوید با گریه لحد را به دست پدرش می‌دهد تا روی قبر بچیند. ناگهان لحد از روی دستان پدر نوید سُر می‌خورد و محکم بر روی جنازه آرزو می‌افتد. جمعیت شوکه می‌شود.

مرد یک: ندید دست اون ...

مرد دو: نوید! خودت برو ...

چند نفر زیر بغل پدر نوید را می‌گیرند و بالا می‌کشند. نوید به سرعت وارد قبر می‌شود و سنگ‌ها را می‌چیند. شانه‌های نوید می‌لرزد و اشک‌هایش روی کفن می‌چکد. چند زن کل می‌کشند. مادر نوید [فریادکشان]: دخترم تازه عروسه ... لباس سفید پوشیده قربونش برم ... ماما! چشماتو باز کن بین شوهرت اومده ... نوید! صورتشو باز کن بزار دخترمو ببینم. نوید! بذار ببینم صورتشو ... نوید بلند گریه می‌کند و با دستان آویزان، آخرین سنگ لحد را روی قبر در جای خودش رها می‌کند. روز. داخلی. سوله امیری.

فریدون؛ سوپری؛ دلکج جلوی مغازه و عابر یک و دو کنار زمین والیبالی ایستاده‌اند. آن طرف هم نوید و سرگرد با یک سرباز ایستاده‌اند.

سرگرد: خب آقایون! این خط [اشاره به خط وسط زمین والیبالی] خط وسط خیابونه. این ور خیابون سه باندهس. اون یه باند [اشاره به خط یک‌سوم زمین والیبالی] سرگرد بین خط یک‌سوم و ته زمین قرار می‌گیرد و سوئیچش را زمین می‌اندازد و با کفش آن را می‌کشد.

سرگرد: اینم دوتا باند دیگش. خب سوپرمارکتیه کدوم‌تونه!؟

سوپری: منم.

سرباز گوشی را روی پایه فیلم برداری می‌گذارد.

سرگرد: اون صندلی رو بردار برو کنار خط بشین.

سوپری: این جا؟

سرگرد: نه یه ذره بیشتر از خط فاصله بگیر ... حالا از اول شروع کن توضیح بده.

سوپری: چیز خاصی که نبود. ما نشسته بودیم داشتیم با گوشی فیلم می‌دیدیم.

سرگرد: ما؟

سوپری: من. بعد خانومه. همون که مُرد. اومد تو. پشت سرش هم یه خانم دیگه اومد. اون خانم مقتوله با تلفن حرف می‌زد. یه آب معدنی برداشته و فیکس پنج‌تومن گذاشته رو ترازو ولی بیرون رفتنی اون یکی خانم بهش گیر داد. دادوبیداد.

سرگرد: دقیق بگو چی گفت؟

سوپری: نمی‌دونم ... نمی‌داشت بره ...

سرگرد: چی می‌گفت؟

سوپری: اون جووری یادم نیست ولی یه حرف‌هایی می‌زد. هی نمی‌داشت بره. تهش اون خانم مرده دوید تو خیابون.

سرگرد: خودت این صحنه رو دیدی؟

سوپری: نه اونجور. آخرشو دیدم.

سرگرد [با اشاره به عابرن و رو به دوربین]: خب شما دو تا از این خط کناریه دور شید.

عابر یک: من بگم!؟

سرگرد: بگو.

عابر یک: تو پیاده رو داشتیم می‌رفتیم. من زیاد چیزی ندیدم فقط صدای تصادف اومد. ما که رسیدیم بالا سرش این آقا [اشاره به فریدون] زنگ زده بود آمبولانس. به نظر از همون موقع، سریع مرده بود.

سرگرد: [اشاره به عابر دو] شما چی؟

عابر دو: من ندیدم.

سرگرد: شما مگه کنار ایشون [اشاره به عابر یک] نبودید!؟

عابر دو: بودم ولی حواسم به این آقا بود [اشاره به دلک] ولی بعدش که صدا اومد حواسم پرت شد.

سرگرد [رو به دلک]: آخرین حرکتش چی بود؟

عابر دو: می‌رقصید.

سرگرد: موقع رقص کجا رو نگاه می‌کرد.

عابر دو: نفهمیدم. کلاه سرش بود. می‌چرخید می‌رقصید.

سرگرد [به دلک]: تو جات کجا بود؟

دلک روی خط می‌ایستد.

سرگرد: برقص.

دلک: چه جووری آخه!؟

سرگرد: من بگم!؟ ... همون جووری که اون موقع می‌رقصیدی.

سرباز، زاویه دوربین را تغییر می دهد. دلک با خجالت کلاه و گوشی اش را در می آورد و تکانی به خود می دهد.

سرگرد: کسی این جا گوشیش آهنگ داره ... یعنی هیشکی نداره؟!

سرباز آهنگی را با گوشی اش پخش می کند. دلک چشمانش را می بندد و یک دفعه شروع می کند با شدت رقصیدن. حضار، جلوی خندهشان را می گیرند و ریز می خندند ولی سرگرد و نوید اخم کرده اند. روز. داخلی. گوشی فروشی فریدون.

چهار لیوان شیر روی میز عسلی است. عماد روی مبل نشسته و به گوشه ای خیره شده. فریدون از اتاق بیرون می آید. عماد به پایش بلند می شود.

فریدون: بفرمایید. خواهش می کنم.

فریدون آهسته روی مبل می نشیند.

فریدون: آقا عماد! می شه اون بالش بزرگه رو بدید؟! شرمنده. کمر نمونده واسه ما

عماد بالش را برمی دارد و پشت فریدون می گذارد

فریدون: دستت درد نکنه ... امسال هوا خیلی گرد و خاکه. یه دفعه هم هوا بد شد.

عماد: آره هوا بده.

فریدون: به حاج خانوم گفتم زنگ بزنه بیای این جا.

در این حین زن فریدون می آید و قندان را روی میز عسلی می گذرد و روی مبل می نشیند.

فریدون: یه حرفی چیزی بزنیم دل مون باز شه. اون روز دیدمت خیلی حالت خراب بود کلاً تغییر کرده

بودی. اصلاً رنگ روت پریده بود. دیگه گفتم بیایی این جا حالا ...

عماد: دست شما درد نکنه.

فریدون: حرفی چیزی. بفرما شیر داغ. حالا شام طول می کشه.

عماد: میل ندارم. ممنون.

فریدون: فکر نکنم ناهار خورده باشی. نه؟

عماد: نه نخوردم.

فریدون: اشتباه می کنی ... اگر بخوای هرچی بشه این جوری به خودت ظلم کنی که نمی شه. هنوز

جوونی. آینده داری. باید شما جوونا طاقتتونو بیشتر کنین. امروز برادر خانومت حالش خوب نبود. دیگه

زندگی همینه دیگه.

عماد: قضیه من فرق داره ... اون چه جور بود؟!

فریدون: یه لحظه فقط تو سوله دیدمش.

عماد: سوله؟

فریدون: آره. واسه همین کارای بازسازی صحنه جرم و اینا. چرا تو رو نگفتن بیای؟!
عماد: چی شد؟

فریدون: اون جووری که معلوم شد یه خانمی دنبالش بوده. توی مغازه گیرش میاره. آرزو خانمم میاد که
بره دیگه تصادف می کنه.
عماد بلند می شود.

عماد: مطمئنید؟! نوید که به من چیزی نگفت.

فریدون: آره. شاید علتی داشته که نگفته. حالا بشین. زیبا خانوم! سفره رو می ندازی؟!
عماد گوشی اش را از روی میز برمی دارد و می رود.

عماد: این حرفو تازه زدن؟! کی گفته اینو؟!
فریدون: تو همون جا معلوم شد.

عماد: چرا پس کسی به من نگفت؟! ... مطمئنید؟!
فریدون: آره.

عماد: ای وای! آقا! با اجازه. خاله! خداحافظ.

فریدون: وایسا کجا می ری؟!!

عماد: شرمنده. ایشالله بعداً میام.

شب. خارجی. کوچه نوید اینا.

عماد، سریع فرمان را می پیچاند و وارد کوچه می شود و چراغ های ماشین را در حالت نوربالا قرار می دهد.
نوید از روبه رو به سمت ماشین عماد می دود. عماد نگه می دارد تا نوید برسد و سوار شود. نوید صندلی
جلو می نشیند و نفس زنان می گوید.

نوید: برو کلانتری خیابون معلم.

عماد: چی شده؟! ... درست حرف بزن ببینم چی شده؟!!

نوید: قاتل آرزو پیدا شده [سرفه]

عماد: کدوم؟! کی؟!!

نوید با تعجب: همونی که زده بود بهش دیگه.

شب. داخلی. راهروی کلانتری.

راهرو خلوت است. مردی با لباس های گران قیمت، کنار دیوار ایستاده است. عماد و نوید به سرعت به
سمت سرگرد می روند.

عماد: کو؟! کجاس؟! بی پدر.

سرگرد آن ها را به اتاق دعوت می کند. درب اتاق را باز می کند و آن ها را به سمت داخل هدایت می کند.

سرگرد: برید تو.

نوید: بگید چی شد دیگه.

سرگرد: برید تو، می گم.

عماد: چی برید؟! یارو کو؟!!

سرگرد: می گم ... می گم ...

سرگرد در را می بندد. سرگرد، آب بطری را برای عماد و نوید در استکان می ریزد ولی هیچ کدامشان نمی نوشند.

سرگرد: همون جوری که فکر می کردم این جریان مقصر اون جوری نداشته چون اگه مقصر داشت به شما نمی گفتم بیاید. نه این که هیچی به هیچی. اتفاقاتی افتاده که نباید می افتاده. حالا چند نفر بودن که ... هنوز کامل ثابت نشده. آقا! [رو به عماد] شما برو بیرون اون آقایی که تو سالنه رو صداش کن بیاد تو. عماد با تاخیر از روی صندلی برمی خیزد و کمی در جای خود می ایستد و به سرگرد و نوید و درب خروجی نگاه می کند. مرد کمی دورتر روی زمین نشسته است.

عماد: آقا! با شما کار دارن.

مرد با نگاه خیره به عماد وارد اتاق سرگرد می شود.

شب. داخلی. اتاق سرگرد. ادامه.

لیوان سمت نوید خالی است. مرد، وارد اتاق می شود. عماد نیز با چهره ای مشکوک، پشت سر او می آید اما سرگرد پشت سر آن مرد در را می بندد و قفل می کند. کلید روی در می ماند.

سرگرد: از اول همه چی رو بگو.

مرد: با ماشین داشتم می رفتم ... قبلش ماشینو برده بودم تعمیرگاه. یه دفعه ای دیدم خانومه دوید جلوی ماشینمو ترمز نگرفت. به نظر همون موقع تعمیرکار دستکاریش کرده بود.

نوید: بوق چی! فرمون چی!

مرد، سکوت می کند و سرش را پایین می اندازد و در همان حال از پشت ابرو به نوید نگاه می کند و هم چنان به سکوت خود ادامه می دهد.

نوید: پس تو کشتی؟! کدوم تعمیرکار بود؟!!

مرد: نمی شناسیدش. کرجه مغازش.

نوید: آدرسشو بده.

مرد: آدرس اون جوری که ...

سرگرد وسط حرف آن دو می پرد.

سرگرد: آقا! [رو به نوید] شما چند لحظه بیرون باش. من باید چند تا سوال خصوصی بپرسم.

نوید: در مورد چیه؟!

سرگرد: گفتم که خصوصیه.

نوید خارج می‌شود. صدای مبهمی از سروصدای عماد می‌آید.

سرگرد: واسه چی دروغ گفتی؟

مرد: راست می‌گفتم!

سرگرد: اگه بری دادگاه این حرف به ضررت می‌شه.

مرد: چی می‌گفتم؟! می‌گفتم هم باور نمی‌کرد.

سرگرد: اون جوری ما بهشون می‌گیم.

مرد: چی می‌گید؟!

سرگرد: راست شو ... می‌گم که این آقا سرش تو گوشیه بوده ... وقتی هم که خانمه اومده جلوی ما شین شوکه شده ... اصلاً دست و پاش تکون نخورده.

مرد: تورو خدا الان نگید.

سرگرد: تقصیر تو نبوده که ... بالاخره باید بگی.

سرگرد تأملی می‌کند و تلفن را برمی‌دارد.

سرگرد: الو ... سلام بیا جلوی اتاق من دونفر اون جان ... آره با چند نفر دیگه بندازینشون بیرون ... عیب نداره فقط این جا نمونن. برن بیرون.

مرد، مرتب آه می‌کشد و عرق صورت و دستانش را خشک می‌کند. سرگرد با گوشی‌اش ور می‌رود. صدای عماد را می‌شنویم.

عماد: واسه چی آخه؟! چه خبره این‌جا؟! ... ای بابا! من هیچی نمی‌گم. مردی گمشو خودت بیا بیرون ... حالت می‌کنم. آشغال بی وجود.

سرگرد سریعاً از جایش می‌پرد و با باطوم بیرون می‌رود.

شب. خارجی. حیاط خانه نوید.

صدای ناله‌های ضعیفی به گوش می‌رسد. نوید روی پله نشسته. عماد از توالت قدیمی خارج می‌شود و شیر آبگرم را در سینک دست شویی باز می‌کند و آبگرم را چندبار به صورتش می‌پاشد. نگاهش متوجه

آینه روبرویش می‌شود. کثیفی و بخار روی آینه را به آرامی با ناخن پاک می‌کند.

عماد: می‌دونی چیه؟! تقصیر اون بنده خدا هم نبود زیاد. اونم عین من بی‌گناهه.

نوید: می‌فهمی چی می‌گی؟!

عماد: آره من فکرم رو اون زنه‌س.

نوید: کدوم زنه؟!

عماد: همون که تو مغازه بوده.

نوید: تو از کجا فهمیدی اون جا زن بوده؟

عماد: آقا فریدون.

نوید: همونی که گفته بود احمد به آرزو شماره داده.

عماد: دروغ نگفته بود که.

نوید: حالا که چی؟!؟

عماد: پلیسه زرنکه. اگه اون یارو مقصر اصلی بود هیچ وقت ما رو نمی گفت بریم اون جا براش در دسر بشه.

نوید: چی کار کنیم پس؟!؟

عماد: بزار فردا بیاد.

عماد، آب دهانش را جمع می کند و پس از خیره شدن به صورت خودش در آینه به آن تف می اندازد.

روز. داخلی. اتاق.

روی فرش اتاق، کمی لباس مچاله و کتاب و کاغذ و خودکار، پخش و پلا است. از بیرون نوای موسیقی

می آید. ریحانه جلوی آینه نشسته و آن آهنگ را زمزمه می کند و عمامه حبیب را دور زانوی خود

می پیچد. حبیب مشغول نوشتن در دفترچه است.

ریحانه: بابا! من فقط رفت رو به آژانسیه گفتم برگشتن با خودمونه.

حبیب [با اشاره]: اینترنتی بگیر.

ریحانه: اینترنتی هم میشه ... ولی گرون درمیاد. اون محله واسه پایین رفتن آیم می خوری واسه پایین

رفتنش باید پول بدی ماشالله ما هم که پول دار! ... اصلاً اینترنتم امروز معلوم نیست چشه.

حبیب دفترچه را درون کیف سامسونت خود می گذارد و جلوی دخترش زانو زده و دختر عمامه را بر سر

او می گذارد. ریحانه پرده ها را می کشد و چادرش را سر می کند.

ریحانه: بابا! هفته بعد جمعه یه سری از دوستان کنسرت گذاشتن. همین بچه های دانشگاه. منم برم؟

حبیب [با اشاره]: برو.

ریحانه لبخند می زند.

ریحانه در را باز می کند که بیرون برود ولی حبیب جلوی او را می گیرد.

حبیب [با اشاره]: می ری اون جا بشنوی یا ساز بزنی؟!؟

ریحانه سکوت می کند و سرش را پایین می اندازد. صدای بوق ماشین آژانس.

راننده: آقا! نمیاید؟! ... منتظر شما.

ریحانه خارج می شود و حبیب پشت سر او در را قفل می کند.

روز. خارجی. سر کوچه منایی.

حبیب و ریحانه از ماشین پیاده می شوند.

ریحانه: اوه این جا چقدر قشنگه.

حبیب نیشخندی می زند و عبایش را درست می کند.

ریحانه: فکر کنم هر کدوم ازین ساختمونا ده - پونزده میلیاردی می آرزوها؟!!

حبیب شانه هایش را بالا می اندازد.

ریحانه: یک طبقشم بدن به من دیگه دانشگاه نمی رم.

روز. خارجی. جلوی در منایی. ادامه.

خانه حیات بزرگی دارد ریحانه نگاهی به کاغذ در دستش می اندازد.

ریحانه: همینه. واحد هفت.

ریحانه زنگ را فشار می دهد.

صدای یک زن: بله.

ریحانه کمی عقب می رود.

ریحانه: ببخشید منزل آقای منایی؟

زن منایی: چی کارش دارین؟!!

ریحانه: با ایشون هماهنگ شده.

زن منایی: خانوم! با شوهرم چی کار داری؟!!

ریحانه: من کاری ندارم.

ریحانه حبیب را به طرف خود می کشد.

ریحانه: این پدرم هستند. ایشون کار دارند. واسه طرح شون یه ... آیفون قطع می شود. حبیب، دفترچه اش

را از کیف سامسونتش بیرون می آورد و داخل جیب قبایش می گذارد. صدای کلاغ می آید. بعد از چندثانیه

صدای پای منایی شنیده می شود. حبیب لباسش را مرتب می کند و کنار در می ایستد.

روز. خارجی. خیابان محله منایی اینا. ادامه.

هوا ابری است. حبیب و ریحانه با فاصله و بی توجه به اطراف و با سرهای پایین انداخته در حال پایین

آمدن از خیابان اند. یک ماشین جلوتر از آنها نکه می دارد و پس از چندلحظه دنده عقب می گیرد.

راننده: آقای شریفی! بیاید تا یه جایی می رسونم تون.

حبیب نگاهی به داخل ماشین می کند و منایی را پشت فرمان می بیند سپس نگاهی به ریحانه می اندازد.

حبیب و ریحانه با تعلق در صندلی عقب ماشین می نشینند.

روز. خارجی. جلوی درب منایی.

در باز می شود. منایی با زیرشلواری کوتاه و پیراهن بیرون می آید.

منایی: به‌به! سلام علیکم [رو به حبیب]: سلام آقای شریفی!

ریحانه: بله پدرم هستند.

منایی: پس پدر آخوند هستند. حالا چرا جواب سلام ما رو نمی‌دن؟!

ریحانه: پدر لال هستند.

منایی: آخ ... آقا! شما ناگویا هستید؟!

حبیب با لبخند و تکان دادن سر تایید می‌کند.

روز. داخلی / خارجی. خیابان. ماشین منایی.

حبیب سرش را به شیشه تکیه داده. باد تندی بیرون از ماشین در حال وزیدن است به طوری که روزنامه‌ها

را باد می‌برد. چادر زنی از شدت باد می‌افتد و چشمان پسر بچه‌ای پر از آشغال و گرد و خاک می‌شود.

روز. خارجی. جلوی در منایی.

منایی: بفرمایید در خدمتم.

حبیب [با اشاره]: این جا؟!

منایی: آره خب. این جا دیگه.

ریحانه: آخه خود طرح پونصد - ششصد صفحه اس. خلاصه شم باز زیاده.

منایی: حالا نمی‌تونید خلاصه‌تر کنید.

حبیب، دفترچه را از جیب قبایش درمی‌آورد و به منایی می‌دهد. منایی نگاهی به یکی دو برگ از دفترچه

می‌اندازد سپس دفترچه را به ریحانه می‌دهد.

منایی: به نظر جالبه. خانوم! اگه می‌شه این رو به ایمیل بفرستید ببینم چی می‌شه.

روز. داخلی / خارجی. خیابان. ماشین منایی.

حبیب آه می‌کشد و سرش را پایین می‌اندازد.

حبیب [با اشاره به ریحانه]: سازدهنیتو می‌دی؟

ریحانه: انگشتر؟!

حبیب [با اشاره]: نه ... سازدهنی ...

ریحانه، سازدهنی را به حبیب می‌دهد. حبیب، ساز را به دهان می‌گیرد و آهنگی که دیشب ریحانه

می‌نواخت را دست‌وپا شکسته و اشتباه می‌زند. منایی ریشخندی تمسخر آمیز می‌زند، ماشین آرام می‌

رود. نمایی از حبیب که ساز می‌زند و چند خانم به او خیره میشوند

روز. خارجی. جلوی در منایی.

حبیب، آرام درب کیف را باز می‌کند و دفترچه‌ای را برداشته و چیزی می‌نویسد و به دخترش می‌دهد و با

اشاره می‌گوید.

حبیب: بخون.

ریحانه بی توجه به دفتر چه نگاهی به پدر می اندازد ولی حبیب باز از او می خواهد که بخواند. ریحانه هم چنان به حبیب نگاه می کند.

حبیب [با اشاره]: بجنب. بخونش.

ریحانه: آدم کثیفی هستی ... نمی دونم خودتو زدی به نفهمی یا ما رو نفهم فرض کردی آدمه... ریحانه سکوت می کند

روز. داخلی / خارجی. خیابان. ماشین عماد.

ماشین در گوشه ای نگه داشته. عماد روی صندلی راننده نشسته و در گوشش هندزفری گذاشته. صدای تند موسیقی رپ در بیرون گوش عماد نیز به ضعف شنیده می شود. در کنار او فریدون نشسته و نوید در صندلی پشت ماشین خوابیده است. فریدون به ساعت گوشی اش نگاهی می اندازد.

فریدون: عمادجان! ... آقا عماد!

عماد: بله.

فریدون: دستت درد نکنه اون کیف کوچیکه رو از اون پشت می دی؟!

عماد خم می شود و کیف را از زیر سر نوید می کشد و به فریدون می دهد. فریدون زیپ کیف را باز می کند و ظرف غذا و دوغ را بیرون می آورد و یک دوغ نیز جلوی عماد می گذارد.

عماد: من نمی خورم.

فریدون: یعنی چی؟!

عماد: دست شما درد نکنه.

فریدون: می فهمم حالتو ولی ...

فریدون همان عکس زنی که در عکسی متفاوت از او را در لپ تاپ ریحانه هم دیدیم در می آورد.

فریدون : این عکسو میبینی ؛ زن اولمه

عماد: خب

فریدون: ببین وایسا یه قصه واست بگم. بیست و پنج سال پیش دونفر با هم ازدواج می کنن. عین همه؛ عین بقیه ازدواج و لی سر دو ماه طلاق می گیرن. زنه حامله بود. بعد از این که بچش به دنیا اومد رفت با یه مرد دیگه. شوهر قبلی هم هر چه قدر سگ دو زد که بچه رو بگیره گفتن برو دو سال دیگه بیا. گذشت. بعد هفت - هشت ماه بعد ازدواج ماشین می زنه به زن و بچه و خلاص. بچه مُرد. شوهر جدید هم مثل ماست وایساد نگاه کرد. گذشت. هر کاری کردم ازش شکایت کنم نشد. جرأت انتقامم نداشتم. عوضش بیست و دو سال دارم می میرم. دیوونه شدم. حالا آقا عماد! این که انتقام نگیری یکی می شه عین من. من تو رو می شناسم ...

حرف‌های فریدون که به این جا می‌رسد خودروی منایی جلوی خودروی عماد نگه می‌دارد. ریحانه و حبیب پیاده می‌شوند.

روز. خارجی. خیابان.

حبیب درب را پشت سرش می‌بندد.

ریحانه: خداحافظ.

منایی از آینه‌نگاهی به ماشین عماد می‌اندازد و می‌رود گوشی منایی زنگ می‌خورد نام و عکس فریدون روی صفحه به عنوان تماس گیرنده می‌آید. نوید از ماشین پیاده می‌شود و به سمت ریحانه می‌دود.

نوید: خانوم! ... خانوم! ببخشید.

ریحانه: من؟!؟

نوید: بیاید خانوم! داخل ماشین.

ریحانه: چی شده؟!؟

نوید: هیچی. چیزی نشده. بیا ... بدو بدو.

حبیب چشم‌غره‌ای می‌رود.

ریحانه: درست حرف بزن ... آقا!

نوید: مگه تو با خواهرم درست حرف زدی؟! چی گفتی بهش؟! زدی کشتیش هان؟!؟

حبیب مچ نوید را می‌کشد.

نوید [رو به حبیب]: تو چی می‌گی؟! تو چی می‌گی؟!؟

ریحانه: لاله ... بابامه ...

نوید: تو زر نزن.

حبیب صورت نوید را در دست می‌گیرد و به سمت خود می‌کشد و به چشمان نوید زل می‌زند. نوید فریاد می‌کشد و با تمام قدرت حبیب را به وسط خیابان هل می‌دهد حبیب می‌بیند ریحانه می‌خواهد سمت حبیب بدود ولی نوید مانع می‌شود. از آن طرف ماشین عماد سرعتش را بیشتر و بیشتر می‌کند ... حبیب بعد از چند لحظه درنگ به سمت ریحانه می‌دود و نوید نیز با نگاهی به ماشین عماد کنار می‌رود و ریحانه بی‌مهابا به سمت حبیب می‌دود و صدای تصادف. صحنه تاریک می‌شود.

روز. خارجی. قبرستان.

هرچند دوران کرونا است اما قبرستان کمی شلوغ است. برگ درختان در آمده است. صدای گنجشک و پیچیدن باد لای شاخه‌ها و صدای گریه و صدای ریختن آب به گوش می‌رسد. علیرضا با ما سک، کنار قبری نشسته است. آن طرف قبر نیز مردی میان سال نشسته است.

مرد میان سال [به علیرضا]: اونایی که تو بانک مونده چیه؟

علیرضا: اونم همین طور.

مرد میان سال: دیگه پس چه جووری پس انداز کنیم ... خاکش کنیم!؟

علیرضا: خب مضاربه کن. بزن تو یه کاری.

مرد میان سال: خوش حالیا ... کدوم کار؟! تو این اوضاع مگه می شه!؟

علیرضا: چرا نشه!؟

مرد میان سال: ببین اوضاع خیلی داغونه.

علیرضا: خدا هم خیلی بزرگه.

مرد میان سال: به خدا چه ربطی داره.

علیرضا لبخند میزند و سکوت می کند. صدای غمگین ساز به گوش می رسد.

مرد میان سال: کدوم خری تو قبرستون داره آهنگ می زنه. مردمم خوشنا.

مرد میان سال با سطل، به سمت آب خوری می رود و کلماتی نامفهوم بر زبانش جاری است. علیرضا از پشت ما سک، قبر را می بو سد. برمی خیزد و پس از عبور از چند درخت و قبرهای بلند و کوتاه، ریحانه را می بیند. ریحانه بر سر قبر حبیب ساز دهنی می زند و اشک می ریزد ... ریحانه ساز را کنار می گذارد و روی قبر پدرش می افتد.

ریحانه: باباجون! شرمنده ... بلد نیستم مرثیه بخونم ... خب تو هم نمی تونیستی بابا! ... بابا! پا شو بغلم کن بابا! ... بابا! تنهام ... بابا! بدبختم بابا! ... یه بارم نتونیستی بگی دوست دارم ... حداقل پا شو نگام کن بابا!

علیرضا با بطری آب به سمت ریحانه می آید. ریحانه با چادر صورتش را می پوشاند.

روز. خارجی. بیرون قبرستان.

اطراف جاده، چنارهای بلندی هست. صدای ضعیفی از پرندگان؛ مرثیه خوانی و گریه می آید. علیرضا با چشمانی سرخ و بدنی خسته از قبرستان بیرون آمده و با پای برهنه در جاده راه می افتد. موتوری از دور می آید و از کنار علیرضا رد می شود. شخصی که جلوی مغازه نشسته پکی به سیگارش می زند سپس به علیرضا زل می زند. علیرضا از کنار دختری تنها رد می شود.

روز. داخلی / خارجی. تاکسی.

یک دانش آموز، جلو و دو دانش آموز به همراه علیرضا پشت ماشین نشسته اند.

دانش آموز جلویی: آقا! همین جا، بی زحمت سه نفر حساب کنید.

راننده پول را می گیرد و هر سه خارج می شوند. تاکسی دوباره راه می افتد. علیرضا کمی خودش را به

راننده نزدیک می کند اما دوباره عقب می کشد و کاملاً می چسبد به صندلی.

روز. داخلی. تاکسی. ادامه.

علیرضا ساکت سرش را به پنجره تکیه داده. ماشین روی دست‌انداز می‌رود. علیرضا جمعیتی را می‌بیند که دور پیرمرد کور جمع شده‌اند و پیرمرد زخمی وسط خیابان نشسته است. علیرضا پس از چند ثانیه. علیرضا: آقا! دست شما درد نکنه ...

ماشین کنار می‌زند.

روز. خارجی. خیابان.

علیرضا دست‌در‌دست پیرمرد کور او را به آن طرف خیابان می‌برد.

شب. داخلی. سالن همایش.

جمعیت کمی آمده. بیشتر جمعیت سالن، ماسک زده و دو صندلی در میان نشسته‌اند.

مجری: خب ... خسته شدید نه؟! [صدای تشویق حضار] بی‌معطلی بریم سراغ بخشی که تا الان منتظرش بودید ... "جایزه سی‌امین جشنواره کتاب داستانی برتر سرو سبز" ... خب قبل اعلان کتاب برتر، باید تشکر کنم از دوستان و نهادهایی که به ما کمک کردند ... شهرداری منطقه دوازده ... سازمان تبلیغات اسلامی ... استاندار محترم که در ابتدای مراسم از شون بهره بردیم ... اعضای محترم شورای شهر که در مراسم حضور دارند ... سازمان رسا و همه و همه کسانی که باعث و بانی این مراسم شدن ... مجری برگه‌ای را به صورت نمایشی از پاکت بیرون می‌کشد.

مجری: دوستان! صدای قلب‌هاتونو کم کنید ...

مجری، عینکش را می‌زند و نگاهی به برگه می‌اندازد ... پس از چمدل‌حظه سکوت، دوباره نگاهی به برگه می‌اندازد ...

مجری: ... بله ...

حضار نام کتاب‌هایی را فریاد می‌زنند ...

مجری: جایزه کتاب داستانی برتر در سی‌امین جشنواره سرو سبز می‌رسد به ... [صدای حدس‌های حضار] سرکار ... جناب آقای علیرضا کریمی برای کتاب "جرعه‌ای سکوت" ...

علیرضا بلند می‌شود. بعضی از حضار ایستاده و بعضی نشسته تشویق می‌کنند. علیرضا روی سن می‌رود و با داوران دست داده و جایزه‌اش را از داوری خانم دریافت می‌کند. علیرضا پشت تریبون می‌ایستد.

علیرضا: بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. تشکر می‌کنم از دوستانی که کمک کردن خاطرات جمع شد ... حرف خاصی ندارم ... فقط یه نکته. از ناشرانی که این‌جا حضور دارن عاجزانه خواهش می‌کنم که کتاب خود استاد حبیب شریفی رو هم به چاپ برسونن. خیلی بده که این کتاب زندگی‌نامه به چاپ چندم برسه ولی کتابی که خود حاج‌حبیب نوشتن هنوز خاک بخوره ... خیلی ممنون [صدای تشویق حضار]

تیتراژ پایان

